

نبردی نابرابر

گزارشی از هفت سال زندان

۱۳۶۸ تا ۱۳۶۱

نیما پرورش

انتشارات اندیشه و پیکار

نبردی نابرابر

گزارشی از هفت سال زندان

۱۳۶۱ تا ۱۳۶۸

نیما پرورش

انتشارات اندیشه و پیکار

چاپ اول ۱۳۷۴

نشر اینترنتی ۱۳۸۶ (مه ۲۰۰۷)

انتشارات اندیشه و پیکار

Andeeshah va Peykar Publications

POstfach 600 132

Fraunkfurt 60331

Germany

post@peykarandeesh.org

www.peykarandeesh.org

فهرست

۴	■ زندان اوین
۱۲	- انفرادی
۱۶	- دادگاه
۲۳	■ قزل حصار
۳۴	- یک جشن واقعی
۳۹	- اولین عید
۴۰	■ گوهر دشت
۵۱	- به یاد ابروندی
۵۲	- کتابخانه زندان
۵۴	■ سال ۶۷ در گوهر دشت
۷۲	■ باز هم در اوین
۷۵	- زیرنویس ها

یاد آوری کنیم که در شهریور ماه ۱۳۷۳ برای نخستین بار در پاریس "کمیته برگزاری یادمان قتل عام زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ شکل گرفت و مراسمی در محکومیت این جنایت عظیم و بزرگداشت شهدای این فاجعه برگزار شد و یک فصل از این کتاب که عنوان «سال ۶۷ در گوهر دشت» را دارد توسط کمیتهء مزبور منتشر گردید. طرحهایی هم که در اینجا آورده ایم از انتشارات همان کمیته است.

و با تشکر فراوان از خانم ویدا حاجبی تبریزی که در ویراستاری چاپ اول این کتاب کمک های شایان کرد.

فروردین ۱۳۸۶ - انتشارات اندیشه و پیکار

زندانی اوین

"بیا رهنوشه برداریم

قدم در راه بی برگشت بگذاریم

ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟"

(شعری از اخوان ثالث، حک شده بر درب سلول)

غروب یکی از روزهای پایانی زمستان ۱۳۶۱، با یکی از دوستانم در حد فاصل میدان قزوین و میدان گمرگ، در ضلع غربی خیابان قرار داشتیم. از تابستان همان سال رابطه سیاسی نزدیکی پیدا کرده بودیم. قرار بود من و او به اتفاق رفیق دیگرمان با فردی که به تازگی با جمع ما ارتباط یافته بود، نشست و گفتگو داشته باشیم. این اولین نشستمان نبود. طی ماه‌های اخیر جلسات دیگری با آن فرد داشتیم. هر چند من تازه با او آشنا شده بودم ولی دیگر دوستان هم جمع من او را از سال‌های دور می‌شناختند. در آن قرار، دوستم خبر دستگیری فردی را که آن شب با او گفتگو داشتیم داد. گویا دو سه روز قبل، در یک قرار خیابانی دستگیرش کرده بودند. در بین راه از احتمال لو رفتن محل خانه و افراد جمعمان توسط فرد دستگیر شده با یکدیگر صحبت داشتیم اما از آنجا که او همیشه "چشم بسته" به خانه آورده شده بود و فردی با تجربه محسوب می‌شد، با خیالی آسوده و فارغ از نگرانی، به آن خانه، واقع در یکی از محلات جنوب شهر تهران وارد شدیم. در خانه، دوست دیگر هم جمع مان منتظرمان بود. از بدو ورود، هر سه نفر بر سر خبر دستگیری اخیر و چگونگی لو رفتن او صحبت کردیم. اما اطلاع دقیقی از چگونگی و تاریخ دستگیری او نداشتیم و بیشتر بر سر احتمالات ممکن بحث می‌کردیم. در همین حال شام را نیز آماده کرده بودیم و هر سه نفر مشغول خوردن شام بودیم که صاحبخانه که مردی ۵۰-۶۰ ساله می‌نمود و تا کنون رابطه بسیار خوبی با ما داشت درب اتاق را زد و به رفیقم گفت که از طرف مسجد محل می‌خواهند دفترچه بسیج شما را مهر بزنند. لطفاً یک نفر از شما با دفترچه بسیج به دم در بیاید. همان رفیقم که مخاطب او بود به همراه دفترچه بسیجی که مشخصات جعلی‌ای در آن ثبت بود دم در رفت. من و رفیقم به یکدیگر چشم دوختیم و غیر عادی بودن وضعیت را احساس کردیم. هر دو برخاستیم و به طرف پنجره که به حیاط کوچک خانه مشرف بود حرکت کردیم که ناگهان، درب اتاق با ضربه لگد یک پاسدار کلت بدست از هم گشوده شد. پشت سر او دو پاسدار دیگر نیز با مسلسل وارد اتاق شدند. فردی که کلتی به دست و لباس شخصی بر تن داشت، به ما هشدار داد که سرجایمان بنشینیم و دستانمان را روی سرمان بگذاریم. پشت سر آن‌ها پاسداری رفیقم را که به دم در رفته و دستانش روی سرش قرار داشت به درون اتاق هل داد. همان پاسدار، در حالی که یک شیشه محلول ضد سیانور به همراه داشت، دهانمان را از جهت احتمال استفاده از سیانور واری کرد. پاسداری دیگر شروع کرد به بازرسی اتاق و به هم ریختن وسایل. ضمن بازرسی اتاق مقداری جزوات و نشریات جریانات سیاسی، یک دستگاه چاپ دستی، مقداری کتاب و نوار پیدا کرد و همه را داخل یک ملافه ریخته از اتاق بیرون برد. در همین حین مرد صاحبخانه هم در چارچوب درب ظاهر شد و خطاب به پاسداری که

لباس شخصی به تن داشت و به نظر فرمانده گروه می آمد، شروع کرد به خودش را تبرئه کردن. این وضعیت مورد اعتراض رفیقم قرار گرفت و از آن پاسدار خواست که او را از اطاق بیرون ببرد. بعد از رفتن او همه لباسمان را پوشیدیم و از اطاق خارج شدیم. بعد از خروج از اطاق متوجه شدیم که در حیاط نیز چند پاسدار با اسلحه ایستاده اند. دیگر مستاجرین خانه، دو کارگر مجرد که در همان حیاط اتاق داشتند، نیز در کنار درب اتاق هایشان ایستاده، ما را تماشا میکردند. قبل از خروج از خانه همان پاسدار به ما هشدار داد که تا زمان سوار شدن ماشین می بایست مراقب حرکات خود باشیم. هر سه نفرمان از صاحبخانه و دیگر مستاجرین آن به گرمی خداحافظی کردیم و از درب منزل خارج شدیم. در بیرون منزل نیز سه ماشین بنز پارک کرده و منتظر بودند. بعد از سوار شدن به دست تک تک ما دستبند زده راه افتادند. یک ماشین بنز در جلو و یک ماشین بنز در عقب ما در حرکت بودند. خیابان ها کاملاً خلوت و شهر در خاموشی شب فرو رفته بود. بنزها آژیرکشان و با سرعت فوق العاده ای می رفتند، گوئی جانباختن خطرناکی را با خود می بردند! پس از نیم ساعت وارد زندان اوین شدیم. پیش از ورود به چشمان تک تک ما چشم بند زدند. ماشین پس از چند لحظه حرکت در داخل زندان در جلوی پارکینگ شبیدار دفتر مرکزی اوین^(۱) توقف کرد. هر سه نفرمان را از ماشین خارج کرده و در یک صف هر کدام دست خود را روی شانه فرد جلویی قرار دادیم و به طرف داخل پارکینگ راه افتادیم. پس از چند قدمی، به سمت دری در قسمت چپ پارکینگ پیچیدیم و وارد یک راهرو مربع شکل شدیم. هر یک از ما را به داخل اتاقی بردند و پاسداری که از لحن صدایش می شد حدس زد که بسیار جوان است شروع کرد به تفتیش بدنی مان پس از اتمام تفتیش بدنی، همان پاسدار در مورد مشخصات، اسامی مستعار و تعلق سیاسی مان پرسش هائی کرد. من در پاسخ به مسخصات خودم، منکر هر گونه اسم مستعار و تعلق سیاسی شدم و به بازداشت خویش اعتراض کردم که با ضربه غافلگیرانه مثنی بر شکم، نفسم گرفت و از درد به حالت نیم خیز زانو زدم. فردی که ضربه را زده بود هشدار داد و گفت می بایست مراقب شماره پای خودم باشم که زیاد بزرگ نشود. در آن لحظه به طعنه او پی نبردم، اما روز بعد به خوبی متوجه کنایه او شدم. مجدداً مرا به جای اول، در همان راهرو کوچک مربع شکل برگرداندند. متوجه شدم که دیگر دوستانم نیز در گوشه ای از راهرو نشسته اند. همچنین با کمی بالا زدن چشم بندهایم توانستم فرد چهارمی را هم ببینم، همان کسی بود که ما را لو داده بود. پس از چند لحظه، پاسداری ما را مجدداً به صف کرد. با قرار دادن دست هایمان روی شانه فرد جلوز از پلکان سلختمان بالا رفتیم. دیگر برایم مسجل شده بود که ضربه از کجا ناشی شده است. تمام ذهن و حواسم متوجه این مطلب بود که او چه اطلاعاتی می توانسته از من داشته باشد و چه اطلاعاتی را ممکن است در اختیار گذاشته باشد؟ هیچ تنفوری از او نداشتم. تا همین چند روز پیش رفیقم بود و مطمئن بودم که فشار زیادی را متحمل شده است. چندی بعد مطلع شدم که او را در خیابان شناسائی کرده اند و پاسداران او را که در حال فرار بوده است با شلیک تیری به پایش دستگیر کرده و با همان وضعیت او را در اوین سه روز تمام شکنجه داده بودند. بعدها که به ماجرای دستگیریمان می اندیشیدیم، بیش از پیش مسئولیت خودمان را سنگین تر می یافتیم. درک اسطوره ای مان از مقاومت و ذهنی گرائی مان نسبت به تحمل شکنجه های جانفرسا به مراتب بارزتر می شد. به هر حال، این ضعف او در اولین مرحله و لو دادن ما کار را بدانجا کشاند که او را در حالی که لباس پاسداری به تن داشت در خیابان ها و معابر می گرداندند و به شکار عناصر سیاسی وامی داشتند. مدتی بعد که این اخبار را از وضعیت او شنیدیم بیش از پیش متوجه عمق وحشیگری رژیم شدیم که برای درهم کوبی شخصیت انسانی قربانیان خود هیچ حد و مرزی نمی شناسد.

بعد از بالا رفتن از پلکان، در اولین طبقه، وارد یک سالن بزرگ شدیم. در قسمت روبرویمان یک راهرو قرار

داشت که چند نفری با چشم بند روی یک پتو خوابیده و یا نشسته بودند و به نظر می آمد آن ها نیز دستگیر شدگان همان روز باشند. پاسدار مسئول آن سالن جهت تحویل گرفتن ما جلو آمد. پاسداری که ما را آورده بود در گوش تک تک مان گفت که فردا صبح اگر به سراغ شما آمدند، جزء شعبه ۶^(۱) هستید. سپس ما را نیز در کنار بقیه قرار دادند. پاسدار مسئول آن سالن ، به هر یک از ما یک پتو داد و هر چهار نفرمان در گوشه راهرو نشستیم. سکوت سنگینی بر سالن حاکم بود. تنها صدایی که شنیده می شد صدای پوتین های پاسدار سالن بود که در حین راه رفتن بر کفپوش سالن طنین می انداخت. نور سفید مهتابی های سالن، بر سطح کفپوش سفید، چشم ها را حتی از زیر چشم بند می آزرده. آن پاسدار در عین حال مراقب بود که کسی چشم بند خود را بالا نزند و یا با کسی دیگر حرف نزند. حوالی ساعت ۱۱ شب، همگی مان را به دستشویی بردند و او اعلام کرد که می توانیم بدون صحبت و دست زدن به چشم بند در دستشویی سیگار بکشیم. من در دستشویی چند لحظه از غفلت پاسدار استفاده کرده و در حالی که او متوجه نبود با رفیقانم صحبت کردم و از آن ها خواستم که با رفیق دیگرمان صحبت کنند و از حد اطلاعاتی که در اختیار گذاشته جویا شوند. بعدها متوجه شدم که فرصت آن شب بسیار گران قیمت بوده است. زیرا بسیار کسان را بدون چنین فرصتی به زیر بازجویی برده بودند. این فرصت مناسبی بود جهت جمع و جور کردن ذهن و حواس خویش در بازجویی، چرا که تمامی تلاش بازجو بر شکستن انسجام ذهنی زندانی استوار است.

در حین کشیدن سیگار در دستشویی متوجه شدم که او در کنار من ایستاده است و دارد سیگار می کشد. بعد از چند لحظه احساس کردم که نمی تواند بایستد و روی زمین نشست. از زیر چشم بند هیکل او را می دیدم، پاهایش به شدت ورم کرده بود و به زور داخل کفش جای می گرفت. در قسمت بالای ران راست، شلوارش سوراخ و خونی شده بود. مطمئن بودم که می بایست فشار زیادی را تحمل کرده باشم.

مجددا ما را سر جایمان برگرداندند. هنگام بازگشت متوجه شدم که در قسمتی که ما نشسته ایم چندین درب قرار دارد. دربی که رو به روی من قرار داشت در بالای آن نوشته شده بود "شعبه ۱ دادگاه انقلاب اسلامی" و درب کنار آن "شعبه ۲ دادگاه انقلاب اسلامی" و درب سوم "اجرای احکام". روی درب دیگری که من به آن تکیه داده بودم و رو به روی شعبه ۱ بود، نوشته شده بود "تعزیرات". در کنار شعبه ۱ شوفازی قرار داشت که فردی با پاهای پانسمان شده و رو به دیوار، به آن شوفازی بسته شده بود و نمی توانست به دلیل بسته بودن دست هایش برگردد. ولی گهگاه همان پاسدار سالن با زدن ضربه پوتین به پای بدن او ناله بی حال او را درمی آورد. به نظر می رسید از زندانیان مجاهد باشد که در شعبه ۷ تحت بازجویی قرار داشت. بعد از مدتی روی زمین داز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. چند لحظه بعد، با ضربه دستان رفیقم متوجه شدم که می خواهد با من صحبت کند. ضمن صحبتی که به نجوا با یکدیگر داشیم متوجه شدم که در پی شکنجه سه روز گذشته، تمامی اطلاعات مربوط به جمعمان را در اختیار بازجو گذاشته است و هر آنچه هم که در مورد گذشته مان می دانسته گفته است. در چنین وضعیتی رفیقم ضمن صحبتی، به من یادآور شد که به هر حال او و رفیق دیگرمان اعدام خواهند شد و بنابراین در بازجویی ها و دادگاه از نظرات خود دفاع خواهند کرد و اضافه کرد که شانس زنده ماندن را در این میان من خواهم داشت و به احتمال زیاد فردا ما را از یکدیگر جدا و به صورت جداگانه بازجویی خواهند کرد. من نیز ضمن صحبت به مواردی اشاره کردم که می شد پذیرفت و در عین حال نقش کمرنگ تری را به فعالیت های جمعمان می داد. بنابراین قرار شد که در صورت طرح موارد جدیدتر، تا حد امکان از پذیرش آن خودداری کنیم و تنها مواردی را که رفیقمان گفته است بپذیریم. دستان یکدیگر را محکم فشردیم. می دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید و این آخرین دیدار ماست. فکر نمی کنم هرگز بتوانم خاطره آن شب را از یاد ببرم. زندان، دشمن، شکنجه، صدای پوتین های پاسداری که در سالن قدم می زد،

فریادها و ضجه هائی که هر از گاهی سکوت سالن را شکسته و به خود می آورد، ابهامی که بر سرنوشت من و دوستانم سایه انداخته بود، نور سفیدو آزار دهنده مهتابی ها، همه و همه مرا متوجه این نکته می کرد که دشمن ما در این نبرد بیش از ما جدی بوده است. نکته ای که طی سال های زندان، به موضوعی انکار ناپذیر برایم بدل گشت. از آن شب آموختم که در این زندگی همه چیز را می بایست جدی گرفت و بار این جدیت را هنگامی که از حوزه فردیمان خارج می شود و وسعتی اجتماعی می یابد، به مراتب سنگین تر احساس و درک می کنیم.

تا صبح نتوانستم بخوابم. گهگاه صدای فریادی در سالن می پیچید و ما را بیش از پیش متوجه موقعیت جدیدمان می کرد. ساعت ۶ صبح ما را مجدداً به دستشویی بردند و بعد در یک دیس بزرگ مقداری نان و پنیر آوردند و پاسداری که آن را آورد یادآور شد که این دیس برای ۱۰ نفر است. به هیچ وجه میلی به خوردن نداشتم.

ساعت ۸ صبح، پاسداری به دنبال ما آمد و چهار نفرمان که مربوط به شعبه ۶ بودیم برخاستیم و به صف، دستانمان را روی شانۀ فرد جلویی قرار داده و از پلکان ساختمان پائین رفته و وارد فضای باز شدیم. هجوم هوای تازه و خنک حکایت از یک روز زیبای نزدیک بهار داشت. فشار ملایم و نوازشگرانه رفیق را برشانۀ خود احساس کردم. می دانستم که آخرین لحظاتی است که در کنار یکدیگر خواهیم بود. من نیز با فشار ملایم شانۀ های رفیق جلویی تلاش کردم احساسات و عواطف خودم را بیان کنم. آنچه در پیش بود کاملاً مبهم و ناشناخته بود و با جدایی از رفیقانی که در تمام حوادث سال های اخیر در کنار یکدیگر بودیم، فاجعه به اوج خود می رسید. سرنوشت خودم در آن لحظه برایم مهم نبود و تا آنجا که به حافظه ام رجوع می کنم هیچ به وضعیت خودم و آنچه که ممکن بود بر سرم آید نمی اندیشیدم. بیش از هر چیز به سرنوشت رفیقانم می اندیشیدم که مطمئن بودیم اعدام خواهند شد.

پس از چند لحظه پیاده روی در هوای باز، از پلکان ساختمانی بالا رفتیم و از طبقه ای گذشتیم. بوی تند الکل حاکی از محل بهداری بود. در همان لحظه متوجه یک چرخ ویلچر شدم که در کنار راه پله قرار داشت. به یاد پای پانسمان شده فردی افتادم که شب قبل، در رو به روی من به شوفاژ بسته شده بود. پس از بالا رفتن از چند پلکان دیگر، در کنار دربی ایستادیم. پاسداری که پیشاپیش ما حرکت می کرد زنگ در را به صدا در آورد. احساس کردم که ابتدا دریچه و سپس تمام در باز شد و وارد شعبه ۶ بازجویی شدیم که در ساختمان ۲۰۹^(۲) قرار داشت. داخل شعبه شلوغی خاصی حاکم بود. عده ای زندانی با چشم بند در در راهرو و در کنار اطاق های بازجویی نشسته و یا ابستاده بودند و از هرگوشه صدای فریاد و کتک خوردن به گوش می رسید. ما را در کنار یک اتاق نگه داشتند. ابتدا رفیقی که ما را لو داده بود از میان ما چهار نفر جدا کردند و بردند. سپس یک نفر که کاغذ و قلمی در دست داشت به سراغمان آمد و از مشخصاتمان، وابستگی سیاسی و اسامی مستعارمان جويا شد. من هم چون شب گذشته منکر هر گونه وابستگی سیاسی و داشتن نام مستعار شدم. چهره او را نمی توانستم ببینم، اما از زیر چشم بند، هیكل و دستان درشت او را که به تندی حرکت می کرد می دیدم. شلوار سربازی به تن داشت و پشت کفش خود را نیز خوابانده بود. پیراهنش به سبک لباس حزب اللهی های آن ایام، روی شلوارش افتاده بود و شکمی برآمده از زیر پیراهن خوندنمائی می کرد. کاملاً مسلط و از بالا برخورد می کرد. این برخورد در من اضطرابی برانگیخت. احساس کردم شاید او همه اطلاعات مربوط به مرا می داند.

اولین لحظات برخورد با هر کس از مهمترین لحظات برخورد با اوست. زندانی از پیش، نقش تدافعی به خود گرفته است و چشم بند هم ارتباط طبیعی او را با محیط مختل می کند و بالاخره خود محیط که سراپا ارباب است به بازجو نقش مسلط و به زندانی نقشی بیش از پیش تدافعی می دهد. از نخستین برخورد بازجو با زندانی، در هم کوفتن شخصیت و روحیه

زندانی آغاز می شود. هر بازجو سبک خاصی دارد. برخی در اولین لحظه برخورد، سیلی محکمی به زندانی می زنند و سپس سؤال و جواب را آغاز می کنند.

از لحن تحکم آمیز و ریشخندی که در صدایش بود متوجه شدم که حرف مرا باور نکرده است. اما برایم مهم نبود. بعدها، وقتی از نحوه بازجویی زندانیان دیگر نیز اطلاع پیدا کردم فهمیدم که من بدون هیچگونه اطلاع قبلی، همان برخوردی را کرده ام که اغلب زندانیانی که با آنها برخورد داشته ام کرده اند یعنی انکار تمام آن چیزهایی که به خاطر آن ها دستگیر شده بودیم. و این نحوه برخورد تا مدت ها مایه مزاح بین خودمان بود.

باری، بازجو دو رفیق مرا با خود به داخل یکی از اتاق ها برد و تا نزدیکی ظهر به سراغم نیامد. آرام آرام، بر اضطراب خود فایق آمدم. یکبار دیگر تمام اطلاعاتی را که ممکن بود بازجویم از من داشته باشد، در ذهن خود مرور کردم. آنچه را که می توانستم بپذیرم و آنچه را که به هیچ وجه نمی بایست بپذیرم، در ذهن خود مجددا بررسی کردم. تمام راه هایی را که می توانست در این نپذیرفتن به من کمک کند برای خود مشخص کردم. دروغ هایی که می بایست زندگی مرا منطقی و طبیعی جلوه دهد و نکاتی را که روی آن ها باید سرسختی کرد، همه را یک بار دیگر در ذهن مرور کردم.

در این لحظات بیشتر متوجه وضع ساختمان شدم. ساختمان ۲۰۹ دو راهرو موازی یکدیگر دارد. در حد فاصل این دو راهرو بزرگ در طول ساختمان، راهروهای بندها قرار دارد که این بندها از سلول های یک ردیفی تشکیل یافته است و در هر راهرو ۱۰ سلول قرار دارد. ردیف بندهای ۱۰ و ۲۰ و ۳۰ در آن زمان اختصاص به زندانیان زن داشت و ردیف سلول های ۹۰ و ۱۰۰ نیز به سپاه (انتهای ساختمان ۲۰۹) که بعضی افراد را بطور مستقل مورد بازجویی قرار می دادند. در ابتدای هر راهرو یک سلول وجود داشت که سقف آن باز بود و تنها با میله های مشبک پوشیده شده بود و در اصطلاح زندانیان به هواخوری ۲۰۹ معروف بود. در کنار هواخوری یک حمام بود که درجه آن به همین هواخوری باز می شد. سپس ردیف سلول های انفرادی آغاز می شد که در سمت چپ راهرو قرار داشتند. هواخوری ۲۰۹ نه فقط جهت هواخوری زندانیان بلکه جهت امور گوناگون مورد استفاده بازجویان بود. در طرف دیگر راهرو، در قسمتی که من ایستاده بودم، رو به روی راهرو بندها، اتاق های بازجویی قرار داشت. آن اتاق ها در واقع سلول های جمعی بودند. هر یک از بازجویان، یک اتاق مختص به خود داشت و چند اتاق نیز جهت بازجویی از زندانیان در اختیارشان بود.

حوالی ظهر همان فردی که صبح از ما سؤال کرده بود و به نظر می آمد بازجو باشد به سراغم آمد و با گرفتن یقه ام، مرا به داخل یکی از هواخوری ها کشاند و شروع کرد به فحاشی و بد و بیراه گفتن و کتک زدن. ظاهرا از اینکه منکر وابستگی سیاسی خود شده بودم عصبی و خشمگین می نمود. بعد از نیم ساعت کتک زدن، مرا از آنجا خارج کرد و به داخل یک سلول برد. هنگامی که درب سلول بسته شد توانستم چشم بندم را بردارم. یک سلول انفرادی بود که در قسمت راست آن، یک دستشویی با شیر آب گرم و سرد قرار داشت. در کنار دستشویی، دیوار زاویه پیدا کرده و متصل به آن، یک توالی فرنگی بود. بالای توالی، دکمه سیفون دستشویی از دیوار بیرون آمده بود و بالای دکمه سیفون، یک اطلاعیه در خصوص میزان استفاده از آب برای بیماران مبتلا به بیماری معده به امضای باتمانقلیچ دیده می شد. حوصله خواندن آن را نداشتم. در قسمت بالای سلول، پنجره ای قرار داشت که یکی از دریچه های آن باز بود و توسط میله مسدود شده بود و نور خورشید با لطافت خاصی از بالای میله ها در درون سلول سایه روشن هایی ایجاد می کرد. کف سلول کفپوش بود و فوق العاده کثیف. بعدها متوجه شدم که زندانیان موقت یا زندانیان شکنجه شده را تا زمانی که بازجو نظر دهد در این سلول نگه می دارند. در انتهای سلول، در داخل دیوار، یک شوفاژ قرار داشت که جلوی آن با یک تور سیمی مسدود شده بود. در همین

اثناء دریاچه کوچکی که در قسمت پائین درب سلول قرار داشت باز شد و پاسداری که لهجه ترکی داشت و به نظر سن و سالدار می آمد، از من خواست که ظرفم را جهت غذا بدهم. هر چه در سلول نگاه کردم ظرفی ندیدم. بالاخره او در داخل یک ظرف مقداری آش رشته ریخته و از همان دریاچه به من تحویل داد (چندی بعد متوجه شدم که او پاسدار مسنی است و در برخوردهای ظاهری با زندانیان بسیار ملایم است و گهگاه نیز به خواست های زندانیان در مورد سیگار و یا کبریت و غیره بویژه بعد از شکنجه، رسیدگی و توجه می کند و زندانیان او را به نام "عباس آقا" ۲۰۹ می شناختند.) حال و حوصله خوردن چیزی نداشتم.

شاید یک ساعت بعد، صدائی از پشت درب سلول به من گفت چشم بندت را بزن. من بلافاصله چشم بندم را زدم و بازجویم وارد شدو مجددا مرا به داخل یکی از اتاق های بازجویی برد و روی یک صندلی دسته دار چوبی نشاند. خودش یک صندلی دیگر کنار من گذاشت و یک بسته برگ بازجویی آورد و روی آن شروع به نوشتن کرد. از مشخصات، نام مستعار وابستگی سیاسی و شرح کلیه فعالیت های سیاسی از ابتدا تا لحظه دستگیری پرسید. من پس از پاسخ به مشخصاتم، در پاسخ به سوالات دیگر هر گونه فعالیت سیاسی را انکار کردم و مدعی شدم که افرادی که با من دستگیر شده اند از بستگانم هستند و به هیچ وجه با آن ها ارتباط سیاسی ندارم. پس از نوشتن این جملات، بازجو که به خشم آمده بود در حالی که گردن مرا با دو دست می فشرد، سرم را محکم به دیوار روبرویم کوبید و این کار را چندین بار تکرار کرد. احساس خفگی می کردم و توان روی پا ایستادن نداشتم. شل شدم و روی زمین افتادم. بازجو در حالی که به بدنم می کوبید دستور داد که بلند شوم و بنشینم. مجددا روی صندلی نشستم در همین لحظه بازجو خطاب به فردی که به فاصله ای در پشت سر من نشسته بود گفت: "آقای.... به او بگوئید که چه بر سرش خواهد آمد" و آن فرد خطاب به من گفت: " همه چیز لو رفته است. آن ها همه چیز را می دانند، از جمله ارتباط ترا با این جمع و فعالیت های گذشته ات را." از صدایش متوجه شدم همان فردی است که ما را لو داده است در پاسخ گفتم "مثلا چه ارتباطی داشته ام که لو برود؟" بازجو خشمگینانه به من سیلی زد و باز مرا از صندلی بلند کرده و در حالی که یقه پیراهنم را گرفته بود، کشان کشان از اتاق خارج کرد و در راه بارها بد و بیراه گفت. به قسمت ورودی ۲۰۹ رسیدیم. در کنار ورودی راهروی قرار داشت که از پلکان آن پائین رفتیم. احساس کردم که نور رفته رفته کمرنگ تر می شود، سپس از دری وارد فضای زیر زمین^(۴) شدیم. از کنار یک تخت رد شدیم. از روی رنگ لباس فردی که روی آن خوابیده بود، حدس زدم که شاید رفیق هم جمع من باشد ولی اطمینان نداشتم. چند قدمی از آن تخت رد نشده، ضربه غافلگیرانه مثنی بر شکمم مرا نقش زمین کرد. بلافاصله لگدهای پیاپی بر بدنم وارد آمد. پس از چند لحظه، بازجو در حالی که موهایم را می کشید مرا به طرف یک تخت برد. ابتدا کفش و سپس ژاکت و جورابی که به تن داشتم در آوردم. مرا بر روی شکم خواباندند. پاهایم را محکم به یک سر تخت بستند و پاسداری در حالی که شعار الله اکبر می داد شروع کرد به زدن کابل به کف پاهایم. (شکنجه گران زیرزمین تیم ثابتی بودند. این افراد علاوه بر بازجوها که در برخی موارد شخصا زندانی را شکنجه می کردند، جزء شکنجه گران ثابت زیرزمین محسوب می شدند. برجسته ترین آنان فردی به نام "حاجی" بود که زندانیان او را به این نام می شناختند.) اولین ضربات هم چون یک شوک الکتریکی از پاها به طرف سرم به جریان افتاد. ضربات پیاپی بود و هر ضربه با شدت بیشتری فرود می آمد. حدود ۱۰ تا ۱۵ ضربه را بدون فریاد زدن تحمل کردم. پس از آن احساس کردم که این موضوع موجب خشم شکنجه گر می شود. بنابراین شروع به فریاد زدن کردم. احساس خفگی شدیدی به من دست داده بود. نیاز شدیدی به هوا در خود احساس می کردم. قدرت تفکر را از دست داده بودم و در همان حال احساس می کردم که کاسه سرم دارد از مغزم جدا می شود. ضربات پیاپی و صفر کشان

فروود می آمد و با هر ضربه شوک شدیدی وارد می شد. احساس می کردم که استخوان کف پایم دارد می شکنند. فریادهایم شدت گرفته بود و پاسداری پتوئی را روی سرم انداخت و ضربات از کف پایم به سمت ران و کمر و پشتم بالا رفت. یک نفر روی گردنم نشسته بود. زیر پتو نمی توانستم فریاد بزنم. کاملاً داشتم خفه می شدم. آرام آرام سرم سنگین شد و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم سکوت بود. متوجه شدم که سر و موهایم خیس است. ظاهراً برای بهوش آمدن آب به رویم ریخته بودند. پتو را نیز از روی سرم برداشته بودند. ضربات مجدداً شروع شد. درد عجیبی هم چون دراز کشیدن روی تلی از تیغ و خار در پشت و کمرم احساس می کردم. نمی دانم چه مدت بدین منوال گذشت. زمان را از دست داده بودم. چند لحظه به حال خود رها شدم. پاسداری بالای سرم آمد و پاهایم را باز کرد و گفت: بایست و درجا بزن (برایم تعجب آور بود که خود شکنجه می دهند و بعد اینگونه توصیه ها را می کنند ولی بعد متوجه شدم که این در جا زدن برای جلوگیری از خونمردگی در کف پاهاست تا کف پا را هم چنان برای شکنجه های بعدی آماده نگه دارند. خوراندن آب و بردن به دستشویی هم برای جلوگیری از دیالیز شدن است) نمی توانستم بایستم. پاهایم سرخ و ورم کرده بود. بیش از چند لحظه نتوانستم روی پا بایستم و بر زمین افتادم. مرا بلند کرد و به طرف دستشویی برد و گفت هر طور شده باید ادرار کنی. بالاخره به زور توانستم ولی ادرارم کاملاً خونی بود.

بسیاری از زندانیان در اثر این شکنجه ها دچار عفونت های کلیه یا به اصطلاح "افت کلیه" می شدند. در اثر تداوم و تکرار این شکنجه ها، برخی از زندانیان به بیماری دیالیز مبتلا شده در بهداری اوین بستری می گردیدند. ادامه کابل زدن به کف پاها به پارگی پوست و گوشت کف پا منجر می شود و در برخی موارد به عفونت. یک زندانی را دیده ام که خر دو پایش را از شدت عفونت، با پلاستیک بسته بودند و روی زانو راه می رفت. در بسیاری موارد در اثر پارگی پوست و کف پا، توده گوشت اضافی در کف پا ایجاد میشود و یا در اثر برخورد کابل با ناخن ها و انگشتان، یک یا دو ناخن انگشت کبود و سیاه شده، سپس می افتد.

احساس عطش شدیدی می کردم و حالتی تب آلود و بیمار داشتم. مجدداً مرا روی تخت خواباندند و پاهایم را به تخت بستند ولی زدن کابل شروع نشد. هنگام خوابیدن روی تخت، متوجه شدم که تخت دیگر نیز خالی است و کسی را که پیشتر روی آن خوابیده بود از آنجا برده اند. فوق العاده بی حال و ناتوان بودم و نمی توانستم به چیزی فکر کنم. تا صبح روز بعد، به همین منوال روی تخت افتاده بودم. هنگام شب، چندین بار از ضجه ها و فریادهای دختری که او را برای شکنجه به آنجا آورده بودند بیدار شدم. در سکوت زیرزمین، صدای الله اکبر پاسداری که او را با کابل می زد همراه ضجه ها و فریادهای آن دختر، مرا در آن حال به خود می آورد. فضای تاریک زیرزمین و وجود چشم بند مانع از دیدن او می شد، ولی از لحن صدا و فریادهایش متوجه شدم که باید بسیار جوان باشد. از او در مورد برادرش و افرادی که با او رفت و آمد می کردند می پرسیدند و او اظهار بی اطلاعی می کرد. پس از چند ساعت (به درستی نمی دانم چقدر طول کشید) او را از آنجا بردند. پیش از بردن او همان پاسداری که او را می زد چندین ضربه کابل به کف پایم زد، ظاهراً برای هشدار به من یا شاید هم برای وحشت بیشتر آن یکی. احساس می کردم پایم سنگین و بی حس شده ولی هر ضربه کوچکی به آن تمام رشته های اعصابم را متشنج می کرد و همچون یک شوک الکتریکی قوی در تمام بدنم به جریان می افتاد. پس از بردن آن دختر، مجدداً سکوت بر فضای زندان حاکم شد. صبح روز بعد بازجو به سراغم آمد و پاهایم را باز کرد و طعنه زنان گفت: "آدم شده ای یا نه؟" مرا کشان کشان به ساختمان بالا برد. قدرت راه رفتن نداشتم. به محض تماس پاهایم با زمین، درد شدیدی در تمام بدنم می پیچید. پاهایم قدرت تحمل وزن بدنم را نداشتند. مرا به یک اتاق بازجویی برد و روی یک صندلی نشاند.

احساس کردم که رفیقانم نیز در همان اتاق هستند. از درد شدید پاهایم نفس نفس می زدم. بازجو پیش از شروع بازجویی خطاب به یک از رفیقانم گفت: "آقای فلانی به ایشان بگوئید که چه چیزهایی را باید بنویسد" و همان برگه بازجویی را پیش رویم گذارد. رفیقم خطاب به من گفت: "این ها از روابط جمعمان و شکل گیری آن و گذشته سیاسی ات مطلع هستند و قضایا لو رفته است." با توجه به صحبت هائی که در همان شب دستگیری با رفیقانم داشتم، گفته او چندان غیرمنتظره نیامد. بازجو مجددا یقه پیراهنم را گرفت و کشان کشان مرا به اتاقی دیگر برد و دوباره همان برگه ها را جلوی رویم روی صندلی گذاشت و خود از اتاق بیرون رفت. تا هنگام ظهر، بخش هائی از فعالیت سیاسی گذشته و فعالیت هائی که با جمعمان داشتم نوشتم. برایم مسلم شده بود که نیابستی بیش از این بر سر اطلاعاتی که رو شده و در محدوده شخص خودم است اصرار بورزم. از طرفی مطمئن شده بودم که پس از انکار اولیه من در روز گذشته نسبت به هرگونه فعالیت سیاسی، بازجو را به حداقل اطلاعات از جانب خودم قانع خواهد ساخت. ولی مهم برای من این بود که بدانم آیا این حداقل اطلاعات کنجاوی آن ها را نسبت به من از بین خواهد برد یاخیر؟ بنابراین بایستی کاملاً محتاط و گام به گام پیش می رفتم. بازجو هنگام ظهر مجدداً به سراغم آمد. نگاهی سرسری به برگه بازجویی انداخت و مرا کشان کشان به درون یک سلول برد.

انفرادی

به محض ورود به سلول و بسته شدن درب آن، از شدت درد پاهایم روی زمین افتادم. چشم بند خود را باز کردم و متوجه شدم که در سلول فرد دیگری نیز هست. مردی تقریباً ۶۰ ساله با مو و ریش سفید در انتهای سلول، قسمتی که شرفاژ وجود داشت، رو به دیوار نشسته بود. (زندانیان مجبور هستند به محض شنیدن صدای درب سلول، رو به دیوار مقابل درب بنشینند تا از دیدن چهره بازجو توسط زندانی ممانعت شود و فقط پس از بسته شدن درب می توانند مجدداً روی خود را برگردانند.) درب سلول که بسته شد روی خود را برگرداند. تا متوجه بدحالی من شد مرا کمک داد و به قسمت بالای سلول برد. من او را با نام حاج آقا اخوت شناختم.^(۵) او را به عنوان گروگان گرفته بودند تا پسرش که از فعالین سازمان پیکار بوده خود را معرفی کند. مردی بسیار مهربان بود. همان روز عصر پاها و پشتم را با تکه پارچه خیسی ماساژ داد و از اندوخته قند خود در سلول برایم آب قند درست کرد. از اینکه موفق به دستگیری پسرانش نشده اند، راضی بود ولی از اینکه در این سن و سال مجبور بود در زندان بسر برد ناراحت بود. هنگام غروب، قبل از اتمام کار بازجوها، مجدداً درب سلول باز شد و فرد دیگری را به درون سلول آوردند. او را از زیرزمین بدانجا آورده بودند و کف پاهایش سرخ و ورم کرده بود و بر روی صورتش جای سیلی هائی که خورده بود هنوز کاملاً مشخص بود. او خود را ولی الله رودگریان معرفی کرد. از فعالین سازمان پیکار بود که در تابستان ۶۱ دستگیر شده بود ولی موفق به شناسائی او نشده بودند. او خود را راننده تریلی معرفی کرده بود و حتی می خواستند او را آزاد کنند و به اتاق آزادی^(۶) هم برده بودند ولی دست آخر، فردی به نام محمد رضا نصیری که او نیز از فعالین سازمان پیکار بود، و دستگیر شده و کارش به همکاری کشیده بود، ولی الله رودگریان را شناسائی می کند. ولی الله را مجدداً به ۲۰۹ آورده و پس از یک هفته دادگاهی کرده بودند. او در دادگاه از مارکسیسم دفاع کرده بود و در پاسخ حاکم شرع دادگاه در مورد مارکس و انگلس و لنین گفته بود "آن ها گل های سر سبد جامعه بشری هستند" و حاکم شرع خشمگینانه در آمده بود که "پیغمبر گل سر سبد است." همین امر موجب شده بود که باز او را به ۲۰۹ آورده، در آنجا تحت شکنجه قرار دهند. فردی بسیار با روحیه و مسلط بر خود به نظر می آمد. می دانست که او را اعدام خواهند کرد ولی به هیچوجه نگران به نظر نمی رسید. پس از دادگاه و دفاع او از مارکسیسم، بازجویی در صدد برآمده بود تا روحیه و شخصیت او را بشکند. اما او مسلط تر و استوارتر از آن بود که بتوانند به آسانی بر شخصیتش چیره شوند.

خودش برایمان تعریف کرد که همان روز صبح، قبل از اینکه او را به زیر زمین ببرند، حسین روحانی^(۷)، قاسم عابدینی^(۸) و صمد علیزاده^(۹) با بازجوی او به سراغش آمده از او می خواستند که دفاع خود را پس بگیرد و در برنامه ای رادیو-تلویزیونی از جمهوری اسلامی دفاع کند ولی او به هیچ عنوان حاضر به پذیرفتن چنین شرطی نشده بود. به همین سبب او را همان صبح به زیرزمین برده و تا زمانی که به سلول آوردند، تحت شکنجه قرار داده بودند.

اطلاعاتی که او آن شب از وضع زندان و بازجویی ها در اختیارم گذاشت بسیار مفید بود. از صبحت او متوجه شدم که سلول ما زیر نظر بازجویی است به نام "رحیم"^(۱۰) که افراد وابسته به سازمان پیکار را بازجویی می کند. آن شب پس از خوردن شام، در حالی که با یکدیگر سیگار می کشیدیم از سرنوشت او جويا شدم. می دانست که اعدام خواهد شد. ظاهراً برادرش، اسماعیل رودگریان را در شهرستان آمل در سال ۶۰ اعدام کرده بودند. او و خانواده اش در آن شهرستان محبوب و برخوردار از وجهه ای مردمی بودند. در سال ۶۱ نامزدش را هم در شهرستان آمل اعدام کرده بودند. با توجه به دفاعی که در دادگاه کرده بود به احتمال قوی خودش را هم اعدام می کردند ولی تاسف او از این بود که اگر چند روز دیگر هم لو نمی رفت، حتماً آزاد می شد.

همان شب، در خصوص مراقبت های بعد از شکنجه توصیه هائی به من کرد. از جمله اینکه به هیچ رو محل شکنجه، کف پا یا پشت بدن را با آب ماساژ ندهم (هر چند این کار را قبل از ورود او حاج آقا با دستمال خیس برایم انجام داده بود!) زیرا باعث زدن تاول و برآمدن پوست می شود و همینگونه نیز شد. همچنین توسط او از نام کلیه بازجوها و از جمله بازجوی خودم باخبر شدم. بازجوی فعالین پیکار، همانطور که گفتم، شخصی به نام رحیم بود که فردی به نام علی رضا معاونش بود. ایندو بازجویی فعالین "سهند" را نیز به عهده داشتند. "احسان" بازجوی اتحادیه کمونیستها، "حامد" بازجوی اقلیت که در خشونت و شکنجه زبانزد زندانیان بود. "انصاری" بازجوی راه کارگر و جریانات دیگر از قبیل توفان و رنجبران بود. ساعت ۶ صبح روز بعد، چای آوردند با مقداری نان و پنیر و چند عدد قند. همان صبح زود متوجه شدم که کف پاهایم تاول زده است. به توصیه ولی الله بایست از ترکاندن آن خودداری می کردم. ساعت ۸ صبح کار بازجوها آغاز شد. ابتدا بازجوی ولی الله به سراغ او آمد و او را با خود به بیرون برد. ناهار را در همان سلول همراه با حاج آقا اخوت خوردیم. بعد از ناهار، درب سلول زده شد و بازجوییم مرا صدا زد. بلافاصله چشم بند زدم. نمی توانستم راه بروم و از ترس اینکه مبادا تاول ها بترکد پاهای خود را از گوشه روی زمین می گذاشتم. بازجو مرا کشان کشان به راهرو اصلی برد و از آنجا از ردیف چند سلول گذشته و در یکی از راهروها پیچیده و در کنار درب یک سلول ایستادیم. به محض باز شدن در، مرا به داخل آن هل داد و در را بست. کنار درب سلول که ایستاده بودیم موضوع تاول های کف پاهایم را مطرح کردم و گفتم حالم خوب نیست و نیاز به دکتر دارم. او به تمسخر پاسخ داد "برای خوب شدن دوباره زیرزمین بروی" و درب سلول را بست و رفت. در سلول کسی نبود. چند پتو در قسمت بالای سلول بطور مرتب چیده شده بود و چند بشقاب و قاشق نیز در قسمت ورودی سلول، در زیر دستشویی قرار داشت. تاول کف پاهایم را به شدت خراب کرده بود. احساس تب شدیدی می کردم و فوق العاده ناتوان شده بودم و تمایلی به خوردن غذا نداشتم. ردیفی که سلول من در آن قرار داشت، به نظر می رسید، از اتاق های بازجویی فاصله زیادی دارد زیرا سرو صدای کمتری نسبت به سلولی که شب قبل در آن بودم شنیده می شد. مدت پنج ماه به تنهایی در همین سلول بودم. آن شب تا چندین شب دیگر، حالم رفته رفته خرابتر شد. عرق می کردم و تب شدیدی به من دست می داد ولی رفته رفته حالم بهبود پیدا کرد. تاول ها ترکیده بود ولی پوستشان را دست نمی زدم. می دانستم خطر عفونت هست. درد پشت و کمرم آرام آرام بهتر و اشتها هم به خوردن غذا بیشتر می شد. طی روز سه وعده چای

می دادند و همراه با هر وعده سه تا قند. با صرفه جوئی در مصرف قند، مقداری از آن ذخیره کرده بودم و هر از گاهی با آب گرم درون سلول شربت قند می خوردم. زندانیان به این آب گرم و قند "آبی" می گفتند زیرا به نیت چایی خورده می شد ولی فاقد چای بود. در آن روزها، پس از اتمام ساعت کار بازجوئی، نوشیدن آبی برایم خوشایند بود و در آن سکوت حاکم بر فضای ۲۰۹ لذت خاصی از خوردن آن می بردم. به تدریج، روال حاکم بر زندگی ۲۰۹ دستگیرم شده بود. صبحها ساعت ۶، با آوردن چای بر می خاستم. پس از خوردن صبحانه مشغول خواندن روزنامه می شدم که ۱۰ صبح می گرفتند و به جای آن روزنامه جدید می دادند. روزنامه ها با فاصله یک روز به دستمان می رسید و در واقع، هر روز اخبار روز قبل را می خواندیم. از ساعت ۱۲ تا ۱ ناهار می دادند. بعد از ساعت ۴ الی ۵ کار بازجوها به اتمام می رسید. البته هر شب یک بازجو برای کشیک شب می ماند. ساعت ۸ شب شام می دادند که اغلب آش و یا سوپ بود. ساعت ۱۰ شب چراغ سلول ها را خاموش می کردند. هر روز ساعت ۸ صبح، پاسداری که کاغذ و قلمی در دست داشت، دریچه پائینی سلول را باز می کرد و زندانیان اگر درخواستی در مورد بازجوئی، دکتر و غیره داشتند یادداشت می کرد. این درخواست ها را بازجوها می دیدند و به تشخیص خودشان، ترتیب اثر می دادند یا نمی دادند. شنبه ها صبح نیز یک عدد صابون به عنوان جیره هفتگی می دادند و جمعه ها هم نوبت حمام سلول ها بود. هر سلول برای حمام فقط ۷ دقیقه وقت داشت و هر چه جمعیت سلول بیشتر بود، حمام گرفتن به مراتب مشکل تر می شد.

رفته رفته به روزهای عید سال ۶۲ نزدیک می شدیم. حال کمی بهتر شده بود اما تاول های کف پاهایم هنوز خوب نشده بود. یکی دوروز مانده به عید، دو نفر کرد را که گویا تازه دستگیر شده بودند و یکی از آنها را هم به شدت شکنجه کرده بودند به سلول سمت راست من آوردند. همان شب، چند لحظه پس از خاموشی چراغ سلول ها، یکی از آن ها به شدت به درب سلول می کوبید و با فریاد نگیهان را صدا می زد. چند لحظه بعد، پاسداری درب سلول را باز کرد و زندانی بالهجه کردی به نگیهان توضیح می داد که هم سلولی اش خودکشی کرده است. بلافاصله رفت و آمد پاسداران در راهرو شروع شد. من از دریچه پائینی سلول، به زحمت به راهرو چشم دوختم و دیدم که یک نفر را با برانکار از سلول خارج کردند. پس از آن، پاسداران، همگی به سراغ زندانی دیگر رفتند و او را به باد کتک گرفتند و او هر چه توضیح می داد که متوجه خودکشی رفیقش نشده و فکر می کرده است که رفیقش خوابیده، پاسداران قانع نمی شدند. از توضیحات او فهمیدم که دوستش رگ خود را با شیشه بریده و زیر پتو رفته است. بعد از مدتی متوجه می شود که پتو و زمین خیس شده و به سراغ رفیقش می رود و می بیند که رگ خود را زده است. در هر حال، خودکشی هم سلولی اش تاوان سنگینی برای او به بار آورد و روز بعد، او را پس از شکنجه های زیاد دوباره به سلول برگرداندند. در مدت یک ماهی که پی از این واقعه در سلول کناری من بسر می برد، هر چه تلاش می کردم با او تماس بگیرم متاسفانه به من پاسخی نمی داد. شاید پس از شکنجه هایی که دیده بوده دیگر اعتماد نمی کرده است. برای من در روزهای سکوت سنگین سلول ۲۰۹، داشتن تماس با فردی در سلول کناری، هر چند او را شناسایی، رد و بدل کردن یک احوالپرسی ساده و حتی کمتر از آن نواختن ضربه ای به دیوار سلول برای اینکه به او بگوئی من هنوز در سلول کناری تو هستم، لذت بخش ترین رابطه می توانست باشد.

عید را در انفرادی گذراندم. حال هنوز کاملاً خوب نشده بود. از طرفی هم نگران سرنوشت رفیقانم بودم. نمی دانستم که چه برسر آن ها آمده است ولی مطمئن بودم که آن ها هم در همین ۲۰۹ هستند. یکبار روی در حمام، با تکه ای سیم که از حفاظ شوی سلول کنده بودم قطعه شعری را نوشتم که می دانستم مورد علاقه رفیقانم است و می تواند توجه آن ها را به حضور من در بند جلب کند ولی متاسفانه در نوبت حمام هفته بعد، جوابی در آن قسمت ندیدم. در ایام تعطیلی عید، بازجوئی

ها نیز تعطیل شده بود. سراسر ساختمان ۲۰۹ را سکوتی عمیق فرا گرفته بود. این تنها لذتی بود که در آن روزها نصیب ما زندانی ها شد. دست کم هر چند کوتاه، توانستیم از فریاد وضجه و ناله انسان هائی که تحت شکنجه بودند، در امان باشیم و آرامش را تجربه کنیم. هنوز چند روزی از سال ۶۲ نگذشته بود که در اخبار ساعت ۲ رادیو که از بلندگوئی در راهرو سلول ها پخش می شد، خبر دستگیری اعضاء و رهبری حزب توده را شنیدم. خبری که برایم غیر منتظره و تعجب بر انگیز بود. پس، نوبت حزب توده هم رسیده بود. در هر حال فهمیدم که بازجوئی آن ها در ۲۰۹ صورت نمی گیرد وگرنه ما خیلی زودتر بایستی مطلع می شدیم. از قرار معلوم آن ها را در شعبه ۵ بازجوئی می کردند که اختصاص به جریانات حزب توده و اکثریت داشت.

زمان همچنان می گذشت. پاهایم نسبتاً بهبود یافته بود. ظاهراً مدتی را بایست در همین سلول می ماندم و لذا برنامه روزانه ای برای خودم ترتیب دادم. صبح ها بین ۶ و ۶/۵ با آوردن چای از خواب بر می خاستم. بعد از خوردن صبحانه، تا ساعت ۱۰ صبح، روزنامه می خواندم. پس از دریافت روزنامه جدید نگاهی به تیترها می انداختم. سپس تا ساعت ۱۲ و هنگام ناهار در سلول قدم می زدم. پس از ناهار به اخبار رادیو که از بلند گو پخش می شد، گوش می سپردم و سپس تا ساعت ۵ روزنامه می خواندم. پس از اتمام ساعت کار بازجوها، بین ۵ تا ۵/۵، بی سر و صدا ورزش می کردم. چون در سلول های انفرادی ورزش ممنوع بود، کوشش می کردم نگهبان ها متوجه نشوند. پس از ورزش، بدنم را می شستم یعنی زیر پیراهنی ام را خیس می کردم و قسمت بالا تنه را می شستم. بعدها شنیدم که در تابستان ها برخی از زندانیان، در همان سلول، آفتابه را از آب پر می کردند و سپس روی دستشویی، به وسیله آن بدن خود را می شستند. بعد از شستشو، شام می خوردم و پس از آن یک لیوان "آبی" برای خودم درست می کردم و ساعت ۱۰، با خاموشی چراغ ها می خوابیدم. روزهای جمعه که نوبت حمام بود، ورزش را از برنامه روزانه حذف می کردم. چند ماهی بدین ترتیب گذشت. از سرنوشت رفیقانم بی اطلاع بودم. دلم می خواست بازجو مرا بار دیگر به بازجوئی ببرد تا شاید بیرون از سلول، بتوانم رفقایم را ببینم و از سرنوشت آن ها مطلع شوم. ولی گویا بازجویم به هیچ عنوان خیال بازجوئی دوباره مرا نداشت. از قرار معلوم پس از بازجوئی اولیه، اطمینان پیدا کرده بود که اطلاعات زنده ای در اختیار ندارم. به همین دلیل مرا در این سلول انفرادی نگه داشته بود تا شاید با دستگیری های جدید، اطلاعات بیشتری از موقعیت و وضعیت من به دست آورد. مسلم بود به اطلاعاتی که از من در اختیار داشت قانع نبود و نسبت به وضعیت من مشکوک بود.

سال های بعد، در دوران زندان، هنگامی که به زندگی خود در این سلول کوچک ۲۰۹ می اندیشیدم، آن را سرشار از تجربه های غنی می یافتم. ساعتی که در سلول قدم می زدم، افکار گوناگونی را در ذهن خویش مرور میکردم. بیش از همه فکر بازجوئی مرا به خود مشغول می داشت. به هر ترتیب ممکن، نباید به بازجو فرصتی داد تا بتواند از آنچه که در بازجوئی اول گفته ام تناقضی در بیاورد. اما اگر افراد جدیدی دستگیر شوند چه باید کرد؟ و اگر با دستگیری ها اطلاعات دیگری لو برود؟! پس باید آماده رویارویی با چنین شرایطی نیز بود. تجربه دستگیری و سپس لو رفتنمان و مشاهده افرادی که در ۲۰۹ در سطوح مختلف همکاری می کردند، مرا بیش از پیش متقاعد می ساخت که عکس العمل افراد در چنین شرایطی قابل پیش بینی نیست و در این میان، تنها بر توانائی های خود باید متکی بود. اما.....

در سلول هیچگونه وسیله یادداشت نداشتم. چقدر دوست داشتم قلمی در اختیارم بود و می توانستم در حاشیه روزنامه ها چیز هائی برای خودم بنویسم، از همه چیز، از هر آنچه که می دیدم و به ذهنم خطور می کرد، از افکار آزردهنده ای که در طول روز، (حتی پس از چند ماه که درب سلولم جز روزهای جمعه، برای وعده حمام باز نمی شد) هم چنان مرا می

آزرد، بنویسم، از ترس ها و امیدهایم، از نگرانی هایم نسبت به سرنوشت دوستانم.....

اگر در آن روزها می توانستم نامه ای برای رفقای که در بیرون زندان بودند بنویسم حتما توصیه می کردم که به هر ترتیب ممکن، از کشور خارج شوند، توصیه ای که تا چندی قبل، به شدت با آن مقابله می کردم،....

کنار دریچه آهنی و مربع شکل سلول و نیز در کنار چارچوب های درب، تاریخ دستگیری های متعددی نوشته شده بود و قدیمی ترین آن مربوط به اردیبهشت سال ۶۰ بود. کنار دریچه، قسمتی از یک شعر از "اخوان ثالث" با خودکار نوشته شده بود. هر بار هنگام قدم زدن، به کنار درب می رسیدم بی اختیار به آن نگاه میکردم و احساسم این بود که نویسنده انتخاب دقیقی کرده زیرا شعر به نظرم مضمونی شورانگیز داشت:

"بیا رهتوشه برداریم/ قدم در راه بی برگشت بگذاریم/ ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟" روی مضمون این شعر فکر می کردم و آن را با زندگی سال های اخیر در جامعه مان، بویژه جوانانی که قالب های کهنه زندگی را دیگر قانع کننده نمی یافتند، نزدیک می دیدم، ترکیبی از انقلابیگری و اراده گرایی....

من نیز از حفاظ سیمی شوفاژ انتهای سلول، قطعه کوچک سیمی را کندم و در کنار تاریخ های دیگر، تاریخ دستگیری و تعلق سیاسی خود را همراه با اسم کوچکم نوشتم. دوست داشتم برای آن سلول تنگ و خفه کننده که در آن روزها، تمامی دنیای من بود، یادگاری از خود بجا بگذارم...

دادگاه

پس از گذشت پنج ماه در سلول انفرادی، در یکی از روزهای تابستان سال ۶۲ بازجویی وارد سلول شد. نمی دانستم برای چه به سراغم آمده است. صبح بود و اول کار بازجو ها. فرض های مختلف را در سرم مرور می کردم. شاید افراد جدیدی را دستگیر کرده باشند و یا شاید قرار است مرا به آموزشگاه^(۱) منتقل کنند. بعد از چندین ماه دوباره وارد راهرو بازجویی شده بودم و در کنار درب اتاق بازجویی در انتظار بودم. هرچه کردم، از زیر چشم بند، نشانی از رفیقانم در آنجا ندیدم. شاید آن ها را تا کنون از ۲۰۹ برده اند؟ ساعتی منتظر ماندم تا بازجویی به سراغم آمد. به طرف درب ورودی ۲۰۹ رفتم. یک لحظه احساس کردم که شاید می خواهد مرا دوباره زیر زمین ببرد. خودم را برای زیر زمین آماده کرده بودم. اما در کنار درب ورودی ۲۰۹ مرا به دست پاسداری سپرد و رفت. پاسدار در حالی که یقه پراهنم را گرفته بود، مرا از پلکان ۲۰۹ پائین برد. بار دیگر از طبقه بهداری اوین رد شدیم و پس از آن وارد فضای باز شدیم. هوای آزاد و نسیم ملایم صبحگاهی چقدر لذت بخش بود. بعد از مدتی پیاده روی از پلکان ساختمانی بالا رفتیم و دوباره وارد همان سالنی شدیم که شب اول دستگیری ما را در آنجا نگهداری کرده بودند. سرو صدای کتک زدن و فریاد زندانیان به گوش می رسید. از زیر چشم بند مرتب به اطرافم نگاه می کردم. در کنار درب یکی از اتاق ها که روی آن نوشته شده بود: "شعبه یک دادگاه انقلاب اسلامی" ایستادیم. پاسدار مرا همانجا گذاشت و رفت. بعد از مدتی انتظار درب اتاق باز شد و یک نفر یقه پراهنم را گرفت و مرا به داخل اتاق کشاند و آهسته به من تذکر داد که اینجا دادگاه است، چشم بندت را دست نزن و سپس چشم بندم را پائین تر کشید. از صدایش متوجه شدم که بازجویی است. روی یک صندلی نشستم و او درکنارم نشسته بود. صدائی از روبرویم شنیدم که با "بسم الله الرحمن الرحیم" شروع کرد و مشخصات مرا برشمرد و سپس تذکر داد که بعد از شنیدن کیفر خواست موارد عدم پذیرش خودم را اعلام کنم. شروع کرد به خواندن کیفر خواست که آخرین بند اتهام در آن، کتمان حقایق در مراحل

بازجویی بود. سکوت کرده بودم و پاسخی نمی دادم. سپس پرسید آیا مسلمان هستی؟ گفتم: "هیچ زمانی اسلام را خود اختیار نکرده ام تا کنار بگذارم. اگر مسلمان نامیده می شدم فقط به این دلیل بوده که از پدر و مادری مسلمان زاده شده ام وگرنه خود انتخابی نداشته ام." سپس پرسید: "بنابراین، آیا مارکسیسم را خود انتخاب کرده ای؟" پاسخ دادم: "من اطلاع و دانش عمیقی نسبت به مارکسیسم ندارم که خود را مارکسیست بنامم." پرسید: "آیا حاضری در جمع زندانیان اوین، در حسینیه زندان، سازمان خودت را محکوم کنی؟" پاسخ دادم خیر. پرسید: "آیا حاضری در همین دادگاه سازمان خود را محکوم کنی؟" پاسخ دادم: خیر. سپس برگه ای را که گویا متن سؤال و جواب های دادگاه در آن نوشته شده بود، بدون اینکه فرصت خواندن آن را داشته باشم، امضاء کردم و از دادگاه بیرونم آوردند. حدس می زدم تمامی دادگاه بیش از ۱۰ دقیقه طول نکشید. تا غروب پشت درب همان دادگاه ایستاده بودم. حوالی غروب، پاسداری به سراغم آمد و مرا به دنبال خود برد. پس از مدتی پیاده روی، وارد محوطه زیر هشت "آموزشگاه" شدیم. پاسدار دیگری که یک برگه در دست داشت به سراغم آمد و نظری به مشخصات و تعلق سیاسی ام در آن یادداشت انداخت. بعد پرسید آیا مسلمان هستم یا نه و نماز می خوانم یا نه؟ پاسخ دادم خیر، نماز نمی خوانم. باز پرسیدند که آیا حاضر به انجام مصاحبه هستم یا نه، که پاسخ منفی دادم. مدتی گذشت و پاسدار دیگری به سراغم آمد و مرا از پلکان آموزشگاه بالا برد. بعد از عبور از یک طبقه در محوطه زیر هشت سالن ۳ و ۴ (که روبروی یکنیگر قرار داشتند) ایستادیم. مرا تحویل پاسدار دیگری داد که مرا به سلول شماره ۶۳ در سالن شماره ۳، واقع در سمت چپ راهرو برد. درب سلول که بسته شد و چشم بندم را برداشتم، دیدم سلول پر از زندانی است. بعد از آنهمه تنهایی، یکه خورده و جریان دادگاه را فراموش کردم. بلاخره از دست آن تنهایی خلاص شده بودم و می توانستم با افراد زیادی زندگی کنم. از فرط خوشحالی، با تک تک افراد اتاق دست دادم و خودم را معرفی کردم. این کار برای همسلولی های جدیدم جالب بود. بعد، وسط اتاق نشستم و داستان خودم را برای آن ها بازگو کردم. از ماجرای سلول انفرادی و دادگاهی که همان روز پشت سر گذاشته بودم، گفتم. فکر می کردم بقیه هم همین پروسه را طی کرده اند، اما در کمال تعجب متوجه شدم که اینطور نیست و تنها من و دو نفر دیگر از هم اتاقی هایم چنین پروسه ای را طی کرده ایم. وحید خسروی^(۱۲) و احمد شیرازی^(۱۳) که هر دو از همان ۲۰۹ به دادگاه رفته و سپس به آموزشگاه انتقال یافته بودند. با شگفتی دریافتم که بیشتر افراد اتاق همچنان زیر بازجویی هستند و حتی برخی از آن ها از سال ۶۰ تا آن زمان، بدون محاکمه، در سلول های اوین در انتظار بسر می بردند. وحید و احمد از فعالین پیکار بودند که در اسفند ۶۱ دستگیر شده و دو ماه بعد دادگاهی شده بودند و در دادگاه از سازمان خود و مارکسیسم دفاع کرده بودند و احتمال می دادند که به زودی اعدام شوند. از توضیحاتی که نسبت به دستگیری خود میدادند فهمیدم که آندو نیز توسط محمد رضا نصیری لو رفته اند. من برای آن ها از آشنائی خودم با ولی الله رود گریان، در روزهای اول دستگیریم، صحبت کردم. گفتند ولی الله را پس از شکنجه در ۲۰۹، به همان سلول ۶۳ آورده بودند و در ۱۱ اردیبهشت سال ۶۲ او را در حالی که سرود انترناسیونال می خوانده از سلول برده اند و به جوخه اعدام سپرده اند. خبر اعدام "ولی" برایم بسیار تاسف انگیز بود، گرچه او را کاملاً نمی شناختم ولی آشنائی آن شب من در آن سلول تاثیر عمیقی بر من گذاشته بود.

آرام آرام با روال و نحوه زندگی زندان و زندانیان آشنا شدم. سلول های سالن ۳ هم چون سایر سلول ها، مملو از جمعیت بود. اتاقی با ابعاد ۶ متر در ۴ متر که در انتهای آن قفسه ای سرتاسری از بالا تا پایین برای گذاشتن وسایل قرار داشت و در ضمن، از تماشا و نگاه کردن زندانیان به محوطه بیرون جلوگیری می کرد. ساختمان آموزشگاه روی تپه بلندی

قرار داشت که از داخل اتاق های آن، کاملاً می شد اتوبان و هتل اوین را دید. برای ممانعت از نگاه کردن به بیرون، پنجره اتاق را با توری های ضخیم آهنی پوشانده بودند ولی به هر حال زندانیان با کج کردن این توری ها، روزنه ای برای تماشای محوطه بیرون و نیز محوطه هوا خوری درست کرده بودند. در نوبت هواخوری سلول های دیگر، ما به نوبت از میان روزنه کوچکی که در میان پوشش های آهنی پنجره ایجاد شده بود، به تماشای آن ها می پرداختیم و از حال و وضع دوستان و آشنایان خود مطلع می شدیم و حتی گاه بدین وسیله از وضع دستگیری ها هم با خبر می گشتیم. خود من که در جستجوی رفیقانم بودم، از این طریق از شماره اتاق آن ها مطلع شدم. بالاخره یک بار توانستم آن ها را از روزنه، در هواخوری ببینم. این آخرین باری بود که آن ها را می دیدم. زیرا چندی بعد، در بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان، به سراغ آن ها رفته بودند و شب هنگام، آن ها را اعدام کرده بودند.

در روز سه وعده نوبت دستشویی داشتیم. جمعیت اتاق ما ۴۵ تا ۵۰ نفر بود. برای اینهمه آدم، یک ربع، وقت دستشویی می دادند. داخل دستشویی، چهار ردیف توالت و ۳ دوش قرار داشت. یک مسئول نظافت داشتیم که تنظیم زمان دستشویی و دوش گرفتن و رختشویی به عهده او بود. دائم وقت کم می آوردیم و به هیچ کاری درست نمی رسیدیم. وضعیت سختی بود گرچه از قدیمی ها شنیده بودیم که در سال ۶۰، وضع به مراتب، وخیم تر بوده است. در آن زمان، جمعیت هر سلول به ۱۰۰ نفر هم رسیده بود. بسیاری از توالت ها خراب بوده و تنها یک یا دو دستشویی برای کل جمعیت یک سلول وجود داشته است. از قرار معلوم، در آن زمان، برای خوابیدن هم فضای کافی وجود نداشته. افراد سلول در دو نوبت جداگانه می خوابیده اند. یک دسته سر پا می ایستاده و بقیه می خوابیده اند و هنگام صبح نوبت را عوض می کرده اند. اما بعد از انتقال به سالن های آموزشگاه، وضع قابل تحمل تر شده بود. با اینهمه در آن زمان هم هنگام خواب، افراد کپ می خوابیدند تا جا برای همه باز شود. مجبور بودیم همیشه به پهلو بخوابیم و برای چرخیدن از این سمت به آن سمت، عملاً فرد کناری مان را بیدار می کردیم. با وجود آن جمعیت، حتی پچ پچ های ساده نیز به هممه ای بدل می گشت و ناچار در ساعت ۱۱ شب، سکوت مطلق در اتاق برقرار می شد و همگی موظف به رعایت آن بودیم.

برای تنظیم کارها و سر و سامان دادن به وضعیت سلول، تقسیم مسئولیت کرده بودیم. هر مسئولی که توسط افراد سلول انتخاب می شد اداره کاری را به عهده می گرفت. این نوع تقسیم مسئولیت از زندان های دوران شاه و هم چنین تجربه تشکل های سیاسی به ارث رسیده بود، برقراری نظم و انضباط ضروری به نظر می رسید و همه آن را پذیرفته بودند. گرچه گسترش و ابعاد چنین نظم و انضباطی در میان زندانیان مجاهد (شاید منجمله به دلیل همسازمان بودن) به مراتب چشمگیر تر و جدی تر از زندانیان چپ بود. اما در محتوا و حتی شکل نیز چندان تفاوتی با یکدیگر نداشت. بعد از گذشت چند سال، نگرش زندانیان نسبت به چنین نظمی، به تدریج تغییر کرد و مایه اختلافات بسیاری در بین زندانیان شد.

هفته ای یک شب و معمولاً جمعه شب ها، جلسه عمومی اتاق برگزار می شد. در این جلسات، هر انتقاد و ایرادی که نسبت به افراد مسئول اتاق داشتیم بیان می کردیم و فرد مسئول هم یا پاسخ و توضیح می داد و یا انتقاد را می پذیرفت. مهمترین مسئولیت را در اتاق، مسئول اتاق به عهده داشت که در واقع نماینده زندانی ها محسوب می شد. "مسئول اتاق" موظف به پاسخگویی به پاسداران بود و مشکلات و درخواست های زندانیان را به بیرون منتقل می کرد. "مسئول اتاق" بیشتر، از میان افرادی که وجهه مقبولتری داشتند انتخاب می شد و تا حد امکان، تلاش صورت می گرفت که از میان زندانیان حزب توده یا اکثریت نباشد. اگر کسی از افراد این جریانات کاندیدا می شد، به او رای نمی دادند. دوره این مسئولیت یک ماه و حتی بیشتر بود.

بعد از "مسئول اتاق"، "مسئول صندوق" یا مسئول فروشگاه اهمیت داشت. افراد اتاق، بعد از هر ملاقات، می‌بایست پول هائی را که در ملاقات دریافت کرده اند به مسئول صندوق تحویل دهند. او با توجه به موجودی مالی صندوق، لیستی برای خرید از فروشگاه تهیه می‌کرد. این لیست را هفته ای یکبار از سلول‌ها می‌گرفتند و برخی از اقلام درخواستی را برایمان می‌آوردند. بعد از مسئول صندوق "مسئول نظافت" بود که مسئولیت تنظیم ساعات و ترتیب دستشویی و شستشوی لباس افراد را بر عهده داشت. تنظیم وظایف "کارگری" در اتاق هم با او بود. ۷ تا ۱۰ نفر، وظیفه "کارگری" یعنی نظافت روزانه اتاق، ظرفشویی و دیگر کارهای روزانه را بر عهده داشتند. یک "مسئول غذا" هم داشتیم که تحویل گرفتن غذای سلول، پخش کردن غذا در بین افراد و همچنین تهیه و تدارک نقلات و مصرف آن بر عهده او بود. یک نفر هم "مسئول مطبوعات" بود که کار تحویل دادن روزنامه‌ها، نگهداری آن‌ها و بریدن مقالات دنباله دار و تنظیم شب‌های شعر در شب‌های پنجشنبه را به عهده داشت. در آموزشگاه، بر خلاف ۲۰۹ روزنامه‌های صبح و عصر را بعد از یکروز تاخیر می‌دادند و هر روزنامه را پس از یک هفته از سلول پس می‌گرفتند. بچه‌های سلول مقالات گوناگون فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی را که بیشتر از منابع خارجی ترجمه شده بود و به صورت سلسله مقالات دنباله دار منتشر می‌شد از روزنامه‌ها جدا و در سلول نگهداری می‌کردند. در واقع نگهداری این مقالات، همچون منابع و کتاب محسوب می‌شد. علاوه بر این، روزنامه و صفحات آن در آموزشگاه و حتی زندان‌های دیگر ارزش و کارآئی فراوانی داشت. از جمله استفاده هائی که از روزنامه می‌کردیم این بود که لوله کاغذی فشرده و محکمی تهیه می‌کردیم و با آن قفسه هائی برای نگهداری اثاثه و وسائل سلول می‌ساختیم. البته این کار بر خلاف مقررات زندان محسوب می‌شد و هرچند یک بار پاسداران به درون سلول‌ها می‌ریختند و تمامی طبقه بندی‌ها را از بین می‌بردند و یا از سلول خارج می‌کردند. از دیگر سرگرمی‌های زندانیان درست کردن دستی‌های گوناگون با هسته خرما بود. پس از مصرف خرما که از فروشگاه زندان می‌خریدیم هسته‌ها جمع‌آوری شده و در یک ظرف آب به مدت یک هفته خوابانده می‌شد. هسته‌ها کاملاً نرم و شکل پذیر می‌گشت. بعد، با تراشیدن و سوراخ کردن هسته‌ها، تسبیح یا گردن بند و یا کار دستی‌های دیگر تهیه می‌کردند.

پنج‌شنبه شب‌ها، بعد از شام، برنامه شعر و سرود و آواز خوانی داشتیم. البته ناچار بودیم چیزهائی را بخوانیم که در صورت شنیده شدن، مشکلی اساسی به بار نیآورد. هرکس که صدای بهتری داشت اشعار و آوازهای مناسب حال می‌خواند. بیشتر ترانه‌های پروین (امشب در سر شوری دارم)، مرضیه، بنان و آوازهای آذری می‌خواندیم. همه افراد دور تا دور سلول می‌نشستیم و سکوت می‌کردیم و چند تنی شروع به خواندن آوازها و ترانه‌ها می‌کردند. گهگاهی نیز صدای جمع آن‌ها را همیاری می‌کرد. گاه اتفاق می‌افتاد هنگامی که یکی را برای اعدام می‌بردند، قبل از خروج او از اتاق، آخرین آواز را با او می‌خواندیم. در سکوتی که در شب‌های شعر در سلول برقرار می‌شد، در تنهائی عمیقی فرو می‌رفتیم و به سرنوشت نامعلومی که در پیش بود به دوستان و عزیزانی که تا چندی پیش، به اتفاق هم شب‌های شعر را برگزار کرده بودیم و دیگر در میان ما نبودند و.... می‌اندیشیدیم.

اما، چندی نگذشت که با تشدید سیاست سرکوب در زندان‌ها، کلیه این فعالیت‌ها توسط لاجوردی و دار و دسته‌اش در اوین ممنوع شد. با فرستادن چند تواب در هر سلول و ضرب و شتم وسیع زندانیان، از هر نوع فعالیتی جلوگیری می‌شد. دیگر امکان برگزاری شب‌های شعر و جلسات هفتگی اتاق و انتخاب مسئولین اتاق را از دست دادیم.

ورود من به آموزشگاه، همزمان بود با انجام مصاحبه‌های طولانی تلویزیونی کیانوری، طبری و دیگر رهبران سرشناس حزب توده. گویا از تمام آن‌ها در اردیبهشت همان سال، مصاحبه تلویزیونی گرفته بودند ولی انجام این مصاحبه

ها و میزگردها همچنان ادامه داشت. همچنین در داخل زندان اوین، تلویزیون مدار بسته ای تعبیه کرده بودند که طی روز از ساعت ۹ تا ۱۲ ظهر و از ساعت ۲ تا ۴ بعد از ظهر، مصاحبه های گوناگون و برنامه های آموزش اسلام و... را پخش می کرد. در آن زمان نگاه کردن به این برنامه ها اجباری نبود، بخصوص برای سالن ۳ که سالنی جدا افتاده بود. اجباری کردن این برنامه ها برای زندانبانان کار آسانی نبود. ولی مدتی بعد با فرستادن توابعین به درون سلول ها رفته رفته این برنامه ها اجباری شد.

کسانی که در سال ۶۰ دستگیر شده بودند ماجراها و مصاحبه های فراوانی دیده بودند. تعریف می کردند که حسین روحانی و منیژه هدائی با انجام مصاحبه موافقت می کنند. آن ها را به محل تجمع زندانیان در "حسینییه اوین" می برند و آن ها را در حضور لاجوردی مصاحبه ای می کنند و سازمان پیکار را محکوم و جمهوری اسلامی را تأیید می کنند. شب بعد در ادامه مصاحبه، ابتدا منیژه هدائی به مصاحبه شب گذشته خود انتقاد می کند و اعلام می نماید که به جریان سیاسی خود همچنان وفادار است و حاضر نمی شود جمهوری اسلامی را تأیید کند. بعد به حسین روحانی خطاب کرده مواضع او را در بیرون و در درون زندان افشا می کند. پس از او حسین روحانی پشت بلندگو رفته به انتقاد از خود می پردازد و سازمان پیکار را تأیید می کند. در همین حال، لاجوردی پشت تریبون می رود و با لحن تهدید کننده ای از حسین روحانی می خواهد که به فکر عواقب صحبت هایش باشد و حتی او را به "زیر زمین" تهدید می کند و... پس از صحبت های لاجوردی، حسین روحانی دوباره پشت تریبون رفته از صحبت های چند لحظه خویش پوزش می خواهد و بار دیگر به تأیید جمهوری اسلامی و محکومیت جریان سیاسی خویش می پردازد. پس از آن، در شب بعد قرار میگذارند که منیژه هدائی از مواضع ایلولوژیک خویش در مقابل فردی معروف به "آقای تناقض" دفاع کند. (آخوندی به نام "موسوی" مدعی شده که توانسته است ۲۰۰ تناقض فلسفی، سیاسی و اقتصادی در مارکسیسم بیابد و جزوه ای به نام "۲۰۰ تناقض از مارکسیسم" منتشر کرده بود. این جزوه که رونویس از کتاب "مارکس و مارکسیسم" نوشته جلال الدین فارسی بود مایه شوخی و سرگرمی در میان زندانیان چپ بود. یکی از تناقضاتی را که او در مارکسیسم پیدا کرده بود به یاد دارم که نمی دانم تناقض چندم بود ولی مضمونش چنین بود: "مارکسیسم مدعی است که همه پدیده های جهان با یکدیگر مربوط هستند. چه کسی می تواند توضیح دهد که بزرگ بودن دماغ کلنوپاترا چه تاثیری در تحولات آن سال های زندگی وی داشته است؟" این آقا در بین زندانیان به آقای دیوانه نیز مشهور بود. در یکی از مصاحبه های ویدئویی که در داخل آموزشگاه پخش کردند و من خود شاهد بودم، میز گردی با شرکت کیانوری، طبری، وحید سریع القلم و چند تن دیگر از اعضای جریانات گوناگون، که از آن ها خواسته بود با وجود اینکه ندامت کرده اند اگر در مقابل او از مارکسیسم دفاع کنند و بتوانند به تناقضاتی که او در مارکسیسم پیدا کرده پاسخ دهند، به هر کدام یک اسکناس هزار تومانی خواهد داد!) شب بعد منیژه هدائی پشت تریبون می رود و می گوید حاضر است به بحث سیاسی-اقتصادی بپردازد و از مواضع سیاسی خویش دفاع کند. هرچه موسوی اصرار می کند تا بحث فلسفی راه بیاندازد او حاضر نمی شود و می گوید فقط پیرامون معضلات سیاسی-اقتصادی جامعه حاضر است بحث کند. جلسه خاتمه می یابد و پس از آن دیگر صحبتی از منیژه هدائی به میان نمی آید. او را اعدام می کنند. برخی از زندانیان سال ۶۰، هم چنین از دو زندانی دیگر از سازمان پیکار یاد می کردند که در اعتراض به وضعی که برای حسین روحانی در برابر لاجوردی پیش آمده بود، از میان جمعیت برخاسته، به دفاع از سازمان پیکار و علیه جمهوری اسلامی موضع می گیرند و به لاجوردی و حسین روحانی پرخاش می کنند. آندو را که یکی ارژنگ رحیم زاده بوده و دیگری را به نام عارف می شناخته اند، از همانجا به زیر شکنجه می فرستند و اعدام می کنند.

قدیمی تر ها به مصاحبه ای از مسعود جیگاره ای نیز اشاره می کردند. وی در آغاز مصاحبه، از سازمان خود، پیکار، انتقادهائی می کند. اما می گوید که آن جریان را مارکسیست می داند و هم خود را. ولی لاجوردی فقط مقدمه مصاحبه را که جنبه انتقادی داشت از رادیو و تلویزیون پخش می کند، در حالی که فیلم کامل مصاحبه در زندان پخش شده بود.

در زمستان ۶۱ بعد از سی خرداد و اوجگیری سیاست سرکوب و شکنجه در جامعه و زندان و بازتاب آن در محافل خارجی و در درون جامعه، هیئتی از طرف مجلس به ریاست هادی خامنه ای از زندان اوین بازدید می کند. تا قبل از آن، شکنجه های رایج در زندان اوین، دستبند قپانی به مدت طولانی، زدن کابل به بدن و آویزان کردن از مچ دست ها بود. زندانبانی که در سال ۶۰ دستگیر شده بودند می گفتند که خیلی ها در اثر قپانی های طولانی مدت و آویزان ماندن از مچ دست، آسیب های شدیدی دیده بودند. برخی از ناحیه مچ دست دچار فلج موضعی شده و برخی از ناحیه شانه دچار در رفتگی یا پاره شدن پی مفاصل کتف شده بودند. در بازدید آن هیئت، این زندانی ها آثار شکنجه، کتف های در رفته و یا مچ دست سیاه شده خود را نشان می دهند. پس از آن از زمستان ۶۱ به بعد، شکنجه متداول همان کابل زدن به کف پا و بدن بود، هرچند دستبند قپانی زدن و آویزان کردن نیز در مواردی اعمال می شد. بخصوص در مورد افرادی که مقاومت زیادی از خود نشان می دادند و یا قرار بود آنها را اعدام کنند، از اعمال هیچگونه شکنجه ای خودداری نمی شد. از آن جمله می توانم به شهرام جناب و علی داوری (هر دو از پیکار) اشاره کنم که زندانیان از مقاومت آنان در زیر شکنجه و اعدامشان در سال ۶۰ یاد می کردند. همچنین از وازگن سفریان که در زمستان ۶۱ اعدام شده بود. بچه های سالن ۳ به دلیل مقاومتی که او در زیر شکنجه از خود نشان داده بود، شعر معروف شاملو "وارطان سخن نگفت" را به "وازگن سخن نگفت" تغییر داده در شب های شعر در درون اتاق ها می خواندند.

در ماه های اردیبهشت و خرداد ۶۲ موج وسیع دستگیری های عناصر و فعالین سازمان پیکار و سچفخا (اقلیت) شروع شده بود. تعدادی از افراد دستگیر شده را پس از بازجویی به سالن ۳ آورده بودند. از آن میان فردی به نام غلام حیدری از فعالین سازمان پیکار که در خرداد ماه دستگیر شده بود به سلول ما آوردند. او را نیز پس از بازجویی در ۲۰۹ به دادگاه برده و سپس به سلول ما در سالن ۳ آورده بودند. در دادگاه از مارکسیسم و از مواضع خویش دفاع کرده بود و می دانست که به احتمال زیاد اعدام خواهد شد. ما از طریق تماسی که با سلول های دیگر داشتیم متوجه شدیم که چند تن دیگر از فعالین این سازمان از جمله محمد رضا کریمی^(۱۵) و محمد نورائی^(۱۶) و احمد میر احسان^(۱۷) را به سلول های دیگر برده بودند. با اخباری که از طریق غلام شنیده بودیم مطلع شدیم که ضربات جدیدی بر سازمان اقلیت وارد آمده و تعداد زیادی از افراد این سازمان را دستگیر کرده اند.

صبح یکی از روزهای مردادماه، اسم مرا از بلندگو خواندند. نمی دانستم آیا می خواهند مرا دوباره به بازجویی ببرند یا اینکه حکم دادگاه را به من ابلاغ کنند. بعد از خروج از سلول، پاسداری مرا به همان محلی برد که دادگاه در آن قرار داشت. بلافاصله وارد اتاقی شدیم و پشت میزی قرار گرفتیم. در حالی که چشم بند به چشم داشتم برگه ای را جلویم گذاشتند و خواستند که آن را امضا کنم. وقتی دلیل این کار را پرسیدم گفتند چون به ۷ سال زندان محکوم شده ام. پس از امضاء برگه، دوباره مرا به سلول برگرداندند. تمام بچه ها از شنیدن حکم من خوشحال شده بودند و تبریک می گفتند. خودم هم بسیار راضی بودم. انتظار محکومیت بیشتر از اینها را هم داشتم. از طرفی گرفتن حکم بمنزله پایان دوران اوین نیز بود. دست کم تا مدتی، اگر چه افرادی که از زندان های قزل حصار یا گوهر دشت، برای بازجویی دوباره، به اینجا می آوردند

خبرهایی از وخامت وضعیت زندان های گوهر دشت و قزل حصار می دادند. در هر حال فشار و سرکوب جزء ثابت زندگی زندانی محسوب می شد. آرام آرام خود را برای وضعیت جدید آماده می کردم و در این میان نداشتن حق ملاقات و بی خبر ماندن از خانواده ام، در تمامی این مدت روز به روز بیشتر آزارم می داد. تا اینکه هفته بعد از دریافت حکم دادگاه، یک روز صبح، اسم مرا هم برای ملاقات خواندند. بسیار خوشوقت بودم زیرا هم حکم خود را دریافت کرده بودم و می دانستم که تا مدتی زنده خواهم ماند و هم خانواده ام به ملاقاتم آمده بود.

پس از خروج از اتاق، مرا همراه با عده دیگر، در مینی بوس سوار کردند و به طرف سالن ملاقات در محوطه زندان حرکت کردیم. در سالن ملاقات بالاخره بعد از مدت ها، مادر و پدرم را می دیدم. چهره هر دوشان شکسته و پیرتر از پیش به نظر می رسید. مدام اشک میریختند. هر چه سعی می کردم که آن ها را آرام کنم بی فایده بود. شاید خبر حکم دادگاه برایشان تسکین باشد. اما وقتی شنیدند که هفت سال زندان گرفته ام، چون پتک بر سرشان فرود آمد و ناراحتی شان به اوج رسید. بدین ترتیب، اولین ملاقات برای من هم، مثل همه زندانیان و خانواده هاشان، خاطره ناخوشایندی به همراه داشت.

چند روز پس از ملاقات، و پیش از انتقال من به قزل حصار، در ۲۲ مرداد، حوالی ساعت ۱۱ صبح، درب سلول باز شد و پاسدار سالن، اسامی وحید خسروی و احمد شیرازی را خواند تا کلیه وسایلشان را جمع کنند و برای بعد از ناهار آماده باشند. مدتی که آن ها در سلول ما بودند، من با آنان دوست شده بودم و علاقه عمیقی پیدا کرده بودم. نام آن ها را که خواندند، بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. آن ها تمامی رفقای سلول را تک تک در آغوش گرفتند. همه می دانستیم که تا ساعتی دیگر، هر دوی آن ها را اعدام خواهند کرد. ولی آخر چرا؟ چرا این دو جوان باید اعدام می شدند؟ وحید ۲۲ سال بیشتر نداشت و احمد ۲۴ ساله بود. بعدها فهمیدم بیشتر کسانی که اعدام می شدند جوان بودند و جسور و انقلابی و همین جسارت بود که رژیم را به وحشت می انداخت. آخرین ناهار را با یکدیگر خوردیم. پیش از اینکه از سلول خارج شوند، همگی سرود انترناسیونال خواندیم. در آخرین لحظات، پیش از بسته شدن در سلول، با ولعی وصف ناپذیر چشم به همدیگر دوخته بودیم. آخرین کلام آنها همچنان در گوشم می پیچد: "ما را فراموش نکنید! نام ما را زنده کنید!"

تمام آن شب را گریستم. آن شب، به یاد آن ها، شب شعری در سلول برگزار کردیم.

قزل حصار

تابستان گرم و خفه کننده آرام آرام جای خود را به پاییز می داد. در سلول های مملو از جمعیت، غروب ها می توانستیم بادها و نسیم های خنک پائیزی را از کناره پنجره مسدود شده سلول و یا از میان دریچه کوچکی، در میان حفاظ های پنجره احساس کنیم. از همان روزنه های کوچک می توانستیم تغییر چهره طبیعت اطراف زندان را ببینیم و حضور پائیز را حریصانه لمس کنیم.

در یکی از همین روزهای پائیزی پاسداری درب سلول را باز کرده، از روی کاغذی که در دست داشت، نام مرا خواند تا وسایل خویش را جمع کنم. "با تمام وسایل..." در این سلول ویا دیگر سالن ها، این عبارت، در مورد افرادی که به دادگاه رفته ولی هیچ حکمی دریافت نکرده بودند، به معنی آماده شدن برای اعدام بود و در مورد افرادی که حکم خود را دریافت کرده بودند، به معنی انتقال به قزل حصار بود.

جدائی از اوین، با همه نفرتی که می توانستم از آن داشته باشم، برایم مشکل بود. احساس می کردم انسان هائی را که در همانجا از دست داده بودیم در همانجا باقی می گذارم. نسبت به سرنوشت دوستانی که این مدت یا یکدیگر زندگی کرده بودیم نیز نگران بودم.

زندگی در سلول جمعی، تجربه ای بود که با زیستن در سلول افرادی ۲۰۹ متفاوت بود. زیستن با انسان های گوناگون با تاریخ های متفاوتی که در زندگی فردی و اجتماعی شان وجود داشته و توجه به موقعیت کسانی که علیرغم کلیه تفاوت های فکری و سیاسی، تشابه و نزدیکی های بسیاری با یکدیگر دارند و سرنوشت و رنج های مشترک دوران زندان، مواد بسیاری برای اندیشیدن و دقت در خصوصیات جنبش سیاسی چپ در اختیارمان می گذاشت. در ذهن خود، سلول شماره ۶۱ سالن ۳ را آئینه تمام نمای جنبشمان تصور می کردم. در این سلول از تمامی جریان های فکری سیاسی چپ می توانستم فرد یا افرادی را بیابم. چقدر این افراد متفاوت به یکدیگر شبیه بودند: در رفتار روزمره شان، در ارزش هائی که بخاطر آن رنج زندان را تحمل می کردند، در قضاوت ها و عکس العمل هاشان در برابر سختی ها و فشارهای زندان و...

علیرغم تفاوت های فکری و سیاسی ای که با آن ها داشتم، با احساس نگرانی و علاقه، آن ها را درک می کردم، زیرا آن ها خود من بودند که در اوین با سرنوشت مبهم خود، با ترس لو رفتن و یا شکنجه مجدد و با سایه دائمی اعدام بر زندگی شان، با تناقضات درونی خود، که من نیز داشتم، همچنان بجا می ماندند من مجبور به ترک آن ها بودم.

من همراه با عده ای دیگر از زندانیان از سالن های ۳ و ۵ و ۱ و ۲ و ۴ به قزل حصار منتقل شدیم. به محض ورود، همه مان را به زیر هشت واحد یک بردند. غیر از من، دو نفر دیگر نیز از سالن ۳ به اتهام چپ، جز گروه بودند. همه چشم بند داشتیم. پاسداری سر رسید و از تک تک مان مشخصات و اتهام سیاسی مان را پرسید. از ما چپ ها سوالات دیگری هم کرد از جمله اینکه آیا نماز می خوانیم یا نه؟ و آیا حاضر به مصاحبه در جمع زندانیان هستیم یا نه؟ هر سه نفرمان به هر دو سؤال پاسخ منفی دادیم. از کسانی که متهم به وابستگی به سازمان مجاهدین بودند نیز همین سؤال ها شد. آن ها اتهام سیاسی خود را وابستگی به "منافقین" می گفتند و برای انجام مصاحبه نیز اعلام آمادگی می کردند. هر چند در اوین درباره برخوردهای این دسته از زندانیان، چیزهائی شنیده بودم ولی این نخستین بار بود که برخوردهای آن ها را با پاسداران شاهد

بودم.

حوالی ساعت شش عصر ما را به بند ۱ بردند. در قسمت زیر هشت بند، بار دیگر مسئول بند که تواب کار کشته ای بود به نام سیامک نوری و در ضرب و شتم زندانیان گوی سبقت را از پاسداران ربوده بود، همان سؤال ها را تکرار کرد و ما نیز همان پاسخ ها را دادیم. تا صبح در همان زیر هشت ماندیم. تمامی بند در سکوتی عمیق فرو رفته بود. ساعت خاموشی بند بود. حوالی ساعت ۱۲ شب از ردیف سلول های بند گذشتیم. بجز چند سلول اول که متعلق به توابین بود درب بقیه سلول ها بسته بود. سلول ها در های میله ای داشتند و در دو طرف راهرو بند روبروی یکدیگر قرار گرفته بودند. همانجا متوجه شدم که سلول های ردیف سمت راست به شماره های فرد و سلول های سمت چپ به شماره های زوج هستند. در این بند ۲۴ سلول وجود داشت که ۸ تا از آن ها بزرگتر بودند و در قسمت انتهایی بند قرار داشتند و ۱۶ سلول دیگر کوچکتر و مستطیل شکل بودند. در داخل سلول های کوچکتر سه ردیف تخت سه طبقه در طول و عرض سلول قرار داشت و روی زمین نیز زندانیان کنار یکدیگر خوابیده بودند. در سلول های بزرگتر که مربع شکل بودند شش تخت سه طبقه دور تا دور سلول قرار داشت و روی زمین نیز زندانیان گوش تا گوش خوابیده بودند. دو نفر تواب نگهبان بند تا صبح در طول راهرو قدم می زدند و مراقب زندانیان بودند. آن شب فکر می کردم که نگاهی آن دو تواب به منظور بر آوردن نیازهای زندانیان در طول شب است ولی فردای آن روز فهمیدم چند روزی است که حاجی داوود^(۱۹)، رئیس زندان، این بند را به بند تنبیهی و مجرد تبدیل کرده است و تمام روز و شب دو نفر تواب به نگاهی و مراقبت از رفتار زندانیان مشغول اند.

روز بعد دو نفر از ما را در یکی از سلول های بزرگ و نفر سوم را در یکی دیگر جا دادند. با ورود ما جمعیت سلول به ۳۸ نفر رسید. جمعیت سلول های بزرگ دیگر بین ۳۵ تا ۴۰ نفر بود و جمعیت سلول های کوچک تر ۱۵ تا ۲۰ نفر. همان روز با اینکه تازه وارد بودم و کسی را هم نمی شناختم از ماجرای تبدیل بند توسط حاجی داوود به بند تنبیهی و مجرد، مطلع شدم. گویا چند روز پیش از ورود ما، مسئول بند که یکی از تواب های سرشناس زندان قزل حصار بود یکی از زندانیان را زیر هشت می برد و زیر ضربات مشت و لگد می گیرد. سایر زندانی ها به این کار اعتراض می کنند و بیشتر زندانی ها از سلول های خود بیرون می ریزند و جلوی زیر هشت تجمع می کنند و شروع می کنند به هو کردن مسئول بند. وی از این عمل یکپارچه و اعتراض زندانی ها به وحشت می افتد و بلافاصله پاسدارها را خبر می کند. آن ها با ضرب و شتم، زندانی ها را به داخل سلول بر می گردانند و درب سلول ها را می بندند. از آن پس تمام بند به حالت بند مجرد در می آید. همان روز حاجی داوود به داخل بند می آید و تعدادی از زندانی ها را به بیرون بند می برد. آن ها را با چشم بند، سه روز در زیر هشت واحد سرپا نگه می دارد و باچوب و کابل می زند و پس از سه روز به بند باز می گرداند.

داخل سلول، جای کافی برای نشستن همه افراد وجود نداشت. بنابراین عده ای از زندانیان مجبور بودند تمام روز روی تخت ها بنشینند و هر از گاهی برای قدم زدن، جای خود را با زندانیان دیگر عوض کنند. برای بسیاری از زندانیان، این وضعیت چندان جای تعجب نبود زیرا حاجی داوود تا کنون چندین بار زندانی ها را تنبیه کرده و بندها را به صورت زندان مجرد در آورده بود. از نظر بسیاری از زندانی ها این وضعیت نمی توانست چندان به درازا بکشد و این بار کمتر کسی باور می کرد که مجرد کردن بند سر آغاز سیاست های سرکوبگرانه ای باشد که بیش از یک سال به درازا کشید.

در همان روزهای اولیه ورودم به سلول، فردی را شناختم که شخصیت بارز او تا این لحظه در ذهن من بجا مانده است: "نادر سرخابی خامنه"^(۲۰) از هواداران راه کارگر بود. بسیار مقاوم و پر روحیه بود و با طنزها و رفتارهای محبوبیت خاصی میان زندانیان داشت. به همین خاطر، حاجی داوود او را بارها و بارها به "جرم" روحیه دادن به زندانیان مورد تنبیه

و ضرب و شتم قرار داده بود. چندی نگذشت که او را دوباره به اوین بردند و چون اطلاعات تازه ای از فعالیت هایش لو رفته بود او را دوباره محاکمه و در زمستان ۶۲ اعدام کردند.

به تدریج با آمدن زندانیان جدیدتر، جمعیت سلول ها افزایش می یافت و دیگر برای همه ما مسلم شده بود که مجرد شدن بند فقط یک تنبیه ساده نیست. با اخباری که از دیگر بندهای واحد ۱ می شنیدیم بیش از پیش متوجه شدیم که یک سیاست همگانی در کار است و سایر بندهای واحد ۱ نیز به صورت مجرد و تنبیهی در آمده اند. رفته رفته قوانین داخل بند شدیدتر و خشن تر شد. محدودیت های شدیدی اعمال می شد و کوچکترین رفتار زندانیان زیر نظر قرار گرفت. امکانات زندگی زندانیان هر چه محدودتر شد و تنبیه کردن آنان به بهانه های واهی و بی اساس به سیاست روزانه تبدیل گشت. هر روز عده ای از زندانیان را به بهانه های گوناگون به "زیر هشت" می بردند و چند روز سر پا نگه می داشتند و با کابل می زدند و مورد ضرب و شتم قرار می دادند و در این میان زورگوئی و محدوده عمل توابع ها بیشتر شده بود. طی روز، هر سلول یک ربع هواخوری داشت. دیگر نه در هواخوری حق ورزش کردن داشتیم و نه در داخل سلول. هر سلول فقط حق سه نوبت وعده دستشویی داشت که زمان آن برای سلول های بزرگ ۱۰ تا ۱۵ دقیقه و برای سلول های کوچک ۷ تا ۱۰ دقیقه. با گسترش تنبیهات حاجی داوود نوبت دستشویی روزانه افراد و یا تمام سلول نیز به دایره تنبیهات افزوده گشت. گاه اتفاق می افتاد که نوبت دستشویی بعضی افراد سلول را ۲ یا ۳ روز قطع می کردند و گاه تمام افراد سلول را یک یا دو روز از نوبت دستشویی محروم می کردند.

وضعیت غذا روز به روز بدتر می شد. جیره غذایی عبارت بود از نصف یک نان ماشینی برای هر وعده، ۱۰ تا ۱۵ گرم پنیر برای صبحانه، ۵۰ گرم کره و مربا برای دو وعده صبحانه در هفته و دو عد قند برای هر وعده چای. هفته ای سه یا چهار روز، ناهار یا شام، آبگوشت می دادند که برای هر نفر یک تکه کوچک گوشت بود همراه با استخوان، یک سیب زمینی و یک ملاقه آب آن و کمی لوبیا یا نخود. اکثر شب ها سوپ یا آش می دادند. چند روز هفته هم برنج داشتیم به اندازه ۱۰ تا ۱۵ قاشق برای هر نفر. اغلب افراد دچار ضعف جسمانی شده بودند و به تدریج ضعیف تر و لاغر تر می شدند.

رفته رفته کارهای دستی هم ممنوع شد و هر کس که چیزی می ساخت به این بهانه که "خط می دهد" مورد شدیدترین تنبیهات قرار می گرفت. گاه اتفاق می افتاد که بخاطر کار دستی، زندانیان را از ۳ تا ۴ روز در "زیر هشت" بند سرپا نگه می داشتند و می زدند.

حاجی داود هر چند گاه همراه با پاسدارانش به درون بند می آمد و از ردیف سلول ها رد می شد و مسئول بند به او گزارش می داد و گاه افراد خاصی را به او نشان می داد. این افراد را با چشم بند از سلول بیرون می کشیدند و "زیر هشت" می بردند و کتک می زدند. هر بار که وارد بند می شد سکوتی عمیق بر همه جا سایه می انداخت و سر و صدای سلول ها فروکش می کرد و تنها صدای پوتین های او و پاسداران همراهش بر کفپوش راهرو بند و باز شدن درب سلول ها و بردن بچه ها به گوش می رسید.

غروب یکی از روزهای پاییز سال ۶۲ بود، نزدیک وقت شام، که ناگهان سر و کله حاجی داوود با عده ای از پاسداران پیدا شد که به سمت سلول های بزرگ می رفتند. سکوتی سنگین بر تمامی بند حاکم شد. حاجی در مقابل سلول ما ایستاد. زندانیان روی تخت ها و روی زمین گرداگرد سلول نشسته بودند. حاجی تک تک ما را از نظر گذراند. نمی دانستیم این بار نوبت چه کسی است و چه کسی را بیرون خواهد کشید. همه به او زل زده بودیم. سلول های دیگر نیز در سکوتی

عمیق فرو رفته بودند. ناگهان یکی از زندانیان از جا برخاست و کنار میله های سلول در جلوی حاجی ایستاد و از وضع نوبت های دستشویی گله کرد و از او خواست اجازه دهد افرادی که دچار بیماری کلیوی و یا مثانه هستند خارج از نوبت به دستشویی بروند. در پاسخ او حاجی با لحن لات منشانه همیشگی خود به مسئول بند دستور داد که از هر سلول چند نفر را که نیاز به دستشویی دارند خارج از نوبت به دستشویی ببرد. سپس به فردی که با او صحبت کرده بود گفت: "اولا از این به بعد دیگر "ما" نداریم و هر کس باید مشکل خود را جداگانه طرح کند. ثانیا شما کمونیست ها یک بار نشده است که خواست هائی غیر از شکم و مسائل مادی داشته باشید، مرتب به دنبال خواست های مادی هستید." سپس با صدای بلندتر و لحن خشن تری به افراد سلول تذکر داد که "از این به بعد نفس شما کمونیست ها را می گیرم. اگر کسی جرات کند خواست های مادی طرح کند جگرش را در می آورم. شما ها آدم نیستید، همه اش دنبال شکم و مادیات هستید." سپس از جلوی سلول ما گذشت و به سمت سلول های دیگر رفت. کسی که با او صحبت کرده بود خیلی شانس آورد که او را زیر هشت نبردند. در هر حال این آخرین باری بود که زندانی ها پیرامون خواست هاشان با حاجی صحبت می کردند. در واقع دیگر جایی برای صحبت از خواست هامان باقی نمانده بود. چندی بعد، مسئول بند دستور العمل های جدید حاجی داوود را برای ما قرائت کرد. با این قوانین جدید تمام فشارهائی که تا کنون اعمال شده بود رسمیت می یافت. طبق این قوانین از آن پس هرگونه خرید جمعی افراد سلول ممنوع شد. هر کس می بایست برای شخص خودش خرید کند و از وسایل خود به صورت فردی استفاده نماید. استفاده مشترک از هر چیزی، غیر از تخت و فضای سلول، شدیدترین تنبیه ها را به همراه داشت. هرگونه تماس با افراد سلول های دیگر هم ممنوع شد و مقررات بند همان مقررات بند انفرادی شد. طبق این دستور العمل هر گونه ورزش در هواخوری یا سلول ها ممنوع و حق قدم زدن جمعی از میان برداشته شد. در داخل سلول ها بیش از ۲ نفر حق قدم زدن نداشتند و در هواخوری فقط دو نفر- دونفر حق قدم زدن با یکدیگر داشتیم. قدم زدن به صورت صف و یا دایره وار هم ممنوع شد. طبق این دستور در زمان پخش مصاحبه زندانیان تواب و یا دیگر زندانیان و یا زمان پخش درس های آموزش اسلام و فلسفه اسلامی از طریق بلند گوهای بند تمامی سلول ها باید سکوت می کردند و حق انجام هیچ کاری نداشتند. از آن پس، هر تواب نماینده مسئول زندان و مسئول زندان نماینده ولی فقیه در زندان محسوب می شد و هرکس به توابی توهین می کرد گوئی به ولی فقیه توهین کرده است و مستوجب شدیدترین تنبیه ها بود. تنها شرط خروج از سلول های در بسته پذیرش اسلام و خواندن نماز و مصاحبه در جمع زندانیان و تواب شدن بود.

با صدور این دستور العمل ها برای همه ما روشن شده بود که رژیم به سیاست سرکوب هر چه بیشتر زندانیان کمر بسته است. معلوم بود که می کوشند با سختگیری هر چه بیشتر و محدود کردن و گسترش سرکوب و شکنجه زندانیان مقاومت آنان را به کلی در هم بشکنند.

مدتی بعد، در اوایل زمستان ۶۲، عده ای از زندانیان کرد را از زندان قم به بند ما آوردند. اتهام تمامی آنها تعلق به گروه های چپ بود. آن ها تعدادی از زندانیان سندانج بودند که ابتدا به زندان قم و سپس به قزل حصار تبعید شده بودند. تعدادشان زیاد بود. بجز معدودی بقیه نماز می خواندند و گروه های سیاسی را که به آن ها تعلق داشتند محکوم می کردند و در یک کلام تواب شده بودند. کسانی را از آن ها که مقاومت می کردند و نماز نمی خواندند در یکی از سلول های در بسته جای دادند. در آن روزها جمعیت سلول به حدود ۷۰ نفر رسیده بود و در سلول ها کوچک تر ۳۰ تا ۳۵ نفر.

با افزایش زندانی های تواب، در هر یک از سلول های در بسته، یک تواب کار نظارت بر رفتار بچه ها را به عهده داشت و می بایست مراقب رفتار تک تک زندانی ها باشد و کوچکترین رفتارها را زیر نظر بگیرد و گزارش کند. بر اساس

گزارش های او مسئول بند و حاجی داود افراد را تنبیه می کردند، آن ها را از سلول ها بیرون می کشیدند و از طریق جدا کردن افراد به اصطلاح "خط دهنده" از افراد "خط گیرنده" به شناسائی "رهبران تشکیلات زندانیان" (عنوانی که حاجی داوود در آن روزها باب کرده بود) می پرداختند.

با ورود توابع ها به درون سلول ها، وضع زندگی هر روز وخیم تر و شرایط زیستی دشوارتر می شد. هر شب عده ای از افراد سلول ها را به بهانه های واهی به زیر هشت می بردند و گاه تا صبحدم و گاه به مدت سه یا چهار روز سر پا نگه می داشتند و مرتب کتک می زدند. از سوی دیگر، با ورود زندانیان کردی که نماز می خواندند و افزایش تعداد توابع ها، هر روز هنگام نماز ظهر و شب، در راهرو بند، همه توابعین نماز جماعت می خواندند. صبح ها نیز از ساعت ۵ یا ۶ صبح از طریق بلندگوی بند، برنامه رادیو قرآن را که در آن ایام تاره آغاز به کار کرده بود، پخش می کردند. هیچ لحظه ای ما را به حال خود رها نمی گذاشتند. به نظر می آمد مرگ یا دیوانگی بهترین فرجام ما خواهد بود. اما آنها خیال کشتن ما را نداشتند. آنها تسلیم و خرد شدن ما را می خواستند.

با گسترش چنین شرایط سختی چند تنی از افراد سلول های در بسته تسلیم شدند و به شرایط حاجی داوود تن دادند و به جمع توابع ها پیوستند. اما روحیه عمومی زندانیان همچنان مقاوم بود و در برابر فشارهای حاجی داوود ایستادگی می شد. با گسترش سیاست رعب و وحشت در داخل بندها، گاه توابع ها در مقابل سلول های ما دست به تظاهرات می زدند و شعار "مرگ بر کمونیست"، "مرگ بر سر موضعی" می دادند. در چنین فضای رعب و وحشت دائم و روزمره ای، هر روز به شمار بیماران عصبی و روحی بند افزوده می شد. هرچند کلیه زندانی ها به نوعی دچار بیماری های عصبی و روحی بودند، اما شدت و عمق آن تفاوت می کرد. در این مورد هیچگونه رسیدگی خاصی هم به بیماران وجود نداشت و بدین ترتیب برخی از زندانیان دچار عدم تعادل روحی و روانی می شدند. هر شب چند نفری دچار کابوس بودند و در خواب فریاد می زدند و کل بند را با فریاد های خود از خواب بیدار می کردند. در آن روزها، دیدن بچه هائی که چندی قبل رفتار مقاومی داشتند ولی رفته رفته با تداوم وضع خشونتبار و غیر قابل تحمل بند، دچار رفتارهای نامتعادل و عصبی شده بودند غم انگیز و اندوهبار بود. با اینهمه کمتر کسی از این افراد حاضر به همکاری با دشمن بود. هم از اینجا بود که حاجی داوود مرتب می گفت: "چرا این ها که دیوانه می شوند" سرموضعی تر" می شوند و به جبهه ما (یعنی پذیرش اسلام و نماز) نمی پیوندند؟" و سپس نتیجه می گرفت که "این ها سالم هستند ولی خود را به دیوانگی می زنند." گاه نیز پاره ای از این افراد دست به خودکشی می زدند ولی دیگر زندانیان مانع از خودکشی آن ها می شدند. فوراً آن ها را به زیر هشت می بردند و پس از انتقال به بهداری و مداوا، آن ها را مجدداً به سلول ها بر می گرداندند.

در آن اوضاع فاجعه بار، به خودم دلداری می دادم که دیوانه شدن سرنوشتی به مراتب بهتر از توابع شدن و پیوستن به اردوی شکنجه گران است. شاید کسانی که دچار چنین بیماری هائی می شوند بیش از هر چیز بخاطر مقاومت شدیدشان در مقابل فشار پیوستن به اردوی رژیم باشد که منجر به درهم شکستن تعادل روحی شان می گردد. هر چه بود ما می کوشیدیم از آن ها مراقبت بیشتری کنیم و بامحبت و مهربانی کمی از خشونت محیط بکاهیم. همین محبت ها و رسیدگی ها نیز از چشمان توابع ها دور نمی ماند. خیلی ها را به این بهانه که بیمارها را تشویق می کنند و "سرموضع" نگه می دارند تنبیه می کردند.

در یکی از روزهای زمستان، بعد از شام که در انتظار نوبت دستشویی شبانه خود بودیم مسئول بند جلوی سلول ما آمد و با اشاره به من مرا از داخل سلول بیرون کشید. یک نفر دیگر از سلول ما و دو نفر از بچه های سلول های دیگر را

هم بیرون کشید و همه را "زیر هشت" برد. در آنجا پاسداری ما رازیر سوال گرفت که: "چرا با افراد دیوانه سلول ها صحبت می کنید و اصلا با آنها چکار دارید؟" من سعی کردم توضیح دهم که صحبت با آن ها لازم است، چون هر چه منزوی تر شوند بیماریشان تشدید می شود و توجه به آنها لازم است. بچه های دیگر نیز به نوبت همین دلایل را آوردند. پس از آن هر چهار نفر ما را باچشم بند بیرون بردند و در راهرو واحد رو به دیوار نگه داشتند. چند لحظه بعد تعدادی پاسدار به سراغمان آمدند. اول شروع کردند به تمسخر ما و بعد افتادند به جانمان. بی وقفه مشت و لگد می زدند، باضربه پوتین یکی از پاسداران نقش زمین شدم و صورتم را با دستانم محافظت می کردم. آن ها پشت سر هم لگد می زدند. پس از مدتی از روی زمین بلندم کردند و رو به دیوار نگه داشتند. هر چهار نفرمان را حسابی کتک زدند و سپس ما را ایستاده نگه داشته به دنبال کار خود رفتند. می دانستیم که دست کم سه روز "مهمان" آن ها هستیم. تازه اگر بخت یارمان باشد و قضیه به همین جا ختم شود و این ماجرا بهانه ای نباشد برای فشارهای ایدئولوژیک و اینکه چرا نماز نمی خوانیم و یا چرا حاضر به انجام مصاحبه نیستیم و غیره. در نیمه های شب، سرما و سوز زمستانی هم ما را زیر ضرب گرفت. کم کم احساس خواب آلودگی می کردم و لحظاتی در همان حال که سرپا ایستاده بودم خوابم می برد و سرم به دیوار می خورد و از خواب می پریدم. فاصله ما از دیوار آنقدر بود که نتوانیم به آن تکیه دهیم و اگر پاسداری می دید که کسی به دیوار تکیه داده است او را با مشت و لگد از دیوار دور می کرد. ساعت از نیمه شب گذشته بود که حاجی همراه با چند پاسدار ظاهر شد. با همان لحن لات منشانه و جاهلانه اش همگی را مورد خطاب قرار داد که: "نمی دانستم که در این زندان دکتر هم داریم." سپس در کنار من ایستاد و گفت: "مگر نمی دانی که در اینجا هر کس باید خودش به تنهایی به نتیجه برسد. هرکس خودش برسد فریاد خواهد زد. حالا دیگر کار به جایی رسیده که روی دیوانه ها کار می کنید و به آن ها خط می دهید؟" اولین کلمه از دهانم خارج نشده بود که با پوتین لگد محکمی به کمرم زد. تعادلم را از دست دادم و با سر به دیوار رو به رو خوردم. چند چک محکم هم نثار صورتم کرد و به سراغ نفر بعدی رفت. بعد از او نوبت پاسدارها بود که روی سرمان ریختند و با مشت و لگد به جانمان افتادند. مجال صحبت نبود اما فرصت مناسبی بود تا برای خستگی در کردن، خودمان را روی زمین بیاندازیم. پس به حالت چمباتمه روی زمین نشستیم و آن ها نیز همچنان می زدند. بعد از اینکه هر چهار نفرمان را خوب زدند پاسداری ما را مجبور کرد رو به دیوار بایستیم. سرپا که ایستادم احساس کردم کمرم از شدت ضرب پوتین حاجی درد شدیدی دارد و قدرت روی پا ایستادن ندارم. اما می دانستم که اگر بنشینم همگی دوباره به سرم خواهند ریخت. بعد از مدتی احساس کردم که دیگر نمی توانم راست بایستم و کمرم خم می شود. در همان حال خمیده ایستادم. این پا و آن پا می شدم تا از خستگی و درد کمرم بکاهم. تا ناهار روز بعد همچنان ایستاده بودیم. ظهر روز بعد برایمان غذا آوردند و فرصتی یافتیم که برای خوردن غذا بنشینیم. از شدت درد کمر قدرت نشستن هم نداشتیم. بعد از خوردن غذا دوباره ما را وادار کردند سرپا بایستیم. بعد از ظهر ما را به داخل اتاقی بردند که در اصطلاح زندانیان قرنطینه نامیده می شد. آنجا هم ما راکتک مفصلی زدند و دوباره به همان محل اول که ایستاده بودیم برگرداندند. از شدت خستگی و خواب هر ضربه ای که می خوردم برایم لذت بخش بود و دلم می خواست همچنان کتک بخورم تا بیدار بمانم. شب دوم را هم به همین منوال گذرانیدیم. نیمه های شب سوم یکی از بچه ها شروع کرد به هذیان گفتن و راه رفتن در راهرو. سه نفر دیگر هم گیج بودیم و حالی بهتر از او نداشتیم. بلافاصله دو پاسدار به سراغش آمدند و او را کتک مفصلی زدند و سر جایش برگرداندند. این بار آرام تر شد. این وضعیت بحرانی برای بیشتر کسانی که چنین تنبیه هائی را متحمل می شدند پیش آمده بود. بیشتر افراد در روز سوم دچار هذیان گوئی می شوند. زیر فشار بی خوابی، آدم به کلی دچار پریشانی احوال می شود و قادر نیست به چیز مشخصی بیاندیشد.

پاهامان باد کرده بود. درست مثل مواقعی که با شلاق "تعزیر" می شدیم. کف پاهایم آنقدر درد گرفته بود که قدرت راه رفتن نداشتیم. دیگر حتی کتک زدن هم آرامان نمی کرد. از شدت فشار غیر قابل تحمل به فکر خودکشی افتاده بودم و در ذهن خود راه های خودکشی را بررسی می کردم. بعد ها آن راه ها به نظرم خنده آور و غیر عملی می آمد. شب چهارم باز سر وکله حاجی پیدا شد با چند پاسدار و همراهش. باز هم ما را کتک مفصلی زدند و به داخل بند فرستادند. پس از ورود به بند تازه متوجه شدم که چه به سرم آمده است. از شدت درد کمر دولا دولا راه می رفتم. صورتم از شدت ضربات مشت و سیلی کج شده و پاهایم همچون یک توپ ورم کرده بود. مسئول بند مرا که به داخل سلول می آورد نیشخندی بر لبانش بود. بچه ها تختی برایم آماده کردند و روی تخت افتادم و تا صبح روز بعد خوابیدم و تا مدت ها کمرم همچنان درد می کرد.

از اینگونه تنبیهات رایج و فراوان شده بود و هر روزه اعمال می شد. یک بار هنگامی که حاجی یکی از بچه ها را "زیر هشت" برده و کتک می زده، او گردن خود را باشیشه ای بریده و رگ را پاره می کند. او را به بهداری منتقل کردند و از مرگ حتمی نجات دادند. اما بریدگی گردنش آنقدر شدید بود که او دیگر نمی توانست گردنش را براحتی به اطراف بگرداند. یکی دیگر از زندانی ها از شدت ضربه های سیلی، شنوائی یکی از گوش ها را به کلی از دست داد. چند نفر دیگر زیر ضربه های شدید در ناحیه کمر دچار دیسک شدند. چند نفر هم در نتیجه سرپا ایستادن و پیوسته کتک خوردن، سرانجام دست به خودکشی زده بودند اما دیگران فهمیده نجاتشان داده بودند.

در این میان حاجی داوود و لاجوردی کینه خاصی به اعضای گروه فرقان که از سال ۵۸ در زندان بودند نشان می دادند. از سال ۶۱، حاجی داوود بیشتر فرقانی ها را که حکمشان بیش از ۸ سال بود به بند زندانیان چپ منتقل کرده بود و به بهانه های گوناگون آن ها را زیر هشت می برد و مورد تنبیه قرار می داد. حتی یک بار سر و کله خود لاجوردی هم در "زیر هشت" بند ما پیدا شد و مسئول بند را به سراغ یکی از فرقانی ها که حکم ابد گرفته بود فرستاد و لاجوردی که حکم عفو مشروط او را در اختیار داشت از او پرسید که آیا حاضر است گروه فرقان را در جمع زندانیان محکوم کند. وی که نامش حسین ملکی بود و لاجوردی هم او را خوب می شناخت پاسخ منفی داد و گفت به هیچ وجه حاضر نیستم گروه فرقان را محکوم کند. لاجوردی همانجا حکم عفو مشروط او را از جیب در آورد و پاره کرد.

در همین ایام بود که مصاحبه هائی با زندانیان زن نیز آغاز شد. اینان کسانی بودند که پس از یک دوره مقاومت و مبارزه جوئی به انفرادی های گوهر دشت منتقل شده بودند و یا در همان زندان قزل حصار از بندهای تنبیهی ۶ و ۸ به محلی که به ابتکار حاجی داوود ایجاد شده و در اصطلاح زندانیان به "جهنم" معروف بود منتقل شده بودند. جهنم حاجی اتاق های واحد ۳ و واحد ۱ معروف به قرنطینه بود. در این اتاق ها تخت های سه طبقه را به عرض روی زمین خوابانده بودند و بدین ترتیب "جعبه" یا فضای ایزوله ای به وجود می آوردند. زندانیان زن و بعد مردها را با چشم بند در این فضای بین تخت ها می نشانند و زندانی در این وضع چمباتمه زده حق هیچگونه حرکت و یا ایجاد سرو صدا نداشت و در غیر این صورت، بامشت و لگد و کابل رو به رو می شد. در اتاق چند تواب یا پاسدار مراقب این زندانی ها بودند. حتی هنگام خواب هم حق برداشتن چشم بندهایشان را نداشتند. این وضع تا زمانی که زندانی به توبه کردن نمی افتاد ادامه داشت. تعدادی از زندانیان زن بعد از چندین ماه که در این "جهنم" مانده بودند بالاخره حاضر شدند "توبه" کنند. شنیده بودیم که برخی از این زن ها حتی شش یا هفت ماه این "جهنم" را تحمل کرده بودند و حاضر نشده بودند "توبه" کنند. افرادی که زیر آن فشارهای عجیب به چنین مصاحبه هائی تن می دادند بیشتر از میان زندانی های مبارز و مقاوم بودند که تجارب مبارزاتی بیرون از زندان را به داخل زندان تعمیم می دادند و براحتی توسط زندانبانان شناسائی و زیر فشار قرار می گرفتند. حاجی داوود هم،

سرمست از موفقیت طرح و برنامه سرکوبش، همان روش ها و برنامه ها را به دیگر زندانیان مقاوم تعمیم داده بود تا بدین ترتیب هر گونه مقاومتی را از جانب زندانیان در هم شکند. محتوا و مضمون اصلی این مصاحبه ها را هم طوری انتخاب کرده بودند که تنها به رد گروه های سیاسی و تائید جمهوری اسلامی محدود نمی شد، بلکه هدف از آن درهم کوبیدن شخصیت و اهانت به حیثیت زندانی بود و طبیعی است که در آن فضای ارباب و وحشت حاکم بر زندان، خرد شدن شخصیت و حیثیت انسانی هر زندانی حمله مستقیمی بود به روحیه مقاومت جویانه سایر زندانیان...

هنوز از یادم نرفته است که یک زن زندانی پس از تحمل چندین ماه "جهنم" حاجی داوود، نیمه های شب در حالی که اشک می ریخت، از طریق بلندگوی زندان (که از راهروی واحد ۳ برای بندهای واحد ۱ و "جهنم" پخش می شد) از همسرش که همراه با او دستگیر و اعدام شده بود ابراز انزجار و تنفر می کرد. او اولین کسی نبود که چنین مصاحبه هائی انجام می داد و چنین حرف هائی می زد. تعداد زیادی از زنان مبارز و مقاوم بندهای ۶ و ۸ پس از تحمل چندین ماه "جهنم" و یا انفرادی های گوهر دشت و تحمل فشارهای طاقت فرسا، تن به چنین مصاحبه هائی دادند. گاه اتفاق می افتاد که یک مصاحبه ۴ تا ۶ ساعت به درازا می کشید و مصاحبه کننده، طی آن، کل زندگی مبارزاتی خویش را رد می کرد و از تمام زندگی اش ابراز تنفر و ندامت می نمود. بیشتر دخترهائی که به "جهنم" حاجی داوود منتقل شده بودند اعضا و هواداران سازمان های چپ بودند. بنابراین فضای سنگینی بر بند ما حاکم شده بود. می دانستیم که از میان ما نیز کسانی به "جهنم" حاجی داوود منتقل خواهند شد و همینطور شد. در همان بهمن ماه، در اوج و گرما گرم مصاحبه دختران از بلندگو، ۱۰ نفر از بچه های بند ما را از سلول های مختلف صدا کردند و چشم بند زدند و بیرون بردند. ابتدا تصور می کردیم که قضیه همان تنبیه های همیشگی است. احتمال می دادیم پس از چند روز بیداری و سر پا ایستادن و کتک خوردن به بند باز خواهند گشت. پس از چند روز از طریق یکی از توابع ها خبر رسید که آن ها را به "جهنم" حاجی داوود برده اند و بعد، کسان دیگری را نیز خواهند برد. از آن افراد، برخی را هرگز ندیدم. تنها یک نفرشان را چند سال بعد در زندان گوهر دشت دیدم. آن ها اگر چه پس از تحمل چندین ماه "جهنم" حاجی داوود حاضر به پذیرش مصاحبه نشده بودند، ولی به افرادی منزوی و گوشه گیر و نسبت به تمامی تجارب بدبین شده بودند و تا حد امکان، زندگی فردی را در زندان برگزیدند. پس از انتقال این عده به "جهنم" حاجی داوود، فشار و ارباب روز به روز گسترش می یافت و تمامی بچه ها منتظر آن بودند که نوبتشان فرا برسد. در چنین شرایطی، تحمل سه یا چهار روز و حتی یک هفته سرپا ایستادن در "زیر هشت" و تحمل کتک های حاجی داوود برایمان بسیار عادی جلوه می کرد.

در چنین اوضاعی به استقبال سال ۶۳ می رفتیم. یک سال از دستگیریم گذشته بود و در تمام این مدت هرگز به سلول ها یا بند عمومی نرفته بودم. در آن روزها جمعیت سلول های بزرگ به ۶۰ نفر می رسید. فکر می کنم جمعیت کل بند ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر بود. تراکم جمعیت در سلول های در بسته زندگی را بسیار دشوار کرده بود. گاه حتی تنفس به دشواری صورت می گرفت. هوای داخل بند سنگین و غیر قابل تنفس بود. گاه هوا چنان سنگین می شد که بچه ها به نوبت بالای تخت، کنار پنجره سلول می رفتند و نفس عمیق می کشیدند. کاری که همیشه هم امکان پذیر نبود. وضعیت غذا نیز با تراکم جمعیت روز به روز بدتر می شد. خرید از فروشگاه، بخصوص مواد خوراکی و میوه را خودمان تحریم کرده بودیم، چون طبق قوانین حاجی داوود، خودمان حق نداشتیم نحوه استفاده از آن را مشخص کنیم. ضعف بدنی و بیماری های ناشی از آن در بین زندانیان همه گیر شده بود. ماه ها تحمل سه نوبت دستشویی در روز، آن هم در فرصت بسیار کوتاه، بیشترمان را دچار بیماری های مثانه یا کلیه کرده بود. بیماری های روحی و عصبی ناشی از زندگی در فضای ارباب و وحشت حاکم

بر اوین و قزل حصار هم جای خود داشت.

با اینهمه، همچون شکاری که دیگر راه گریز ندارد و هر لحظه شکارچی به او نزدیکتر می شود، جز به مقاومت به چیز دیگری نمی اندیشیدیم. باید از خود، از حیثیت و هویت انسانی خود دفاع می کردیم. تمام وجودمان یک سره به دفاع از حیثیتمان تبدیل شده بود.

روز پیش از نوروز، مرا همراه تعداد دیگری از بچه های بند به "زیر هشت" بردند، چشم بند زدند و سرپا نگه داشتند. ماجز کسانی به شمار می آمدیم که با توابع ها تندی کرده بودیم. آن روز و آن شب به ما کتک مفصلی زدند. نیمه شب تک تکمان را بیرون بردند و خود حاجی داوود به ما کتک زد و به داخل بند فرستاد. هنگام تحویل سال نو، مسئول بند از بلند گو اعلام کرد که هر گونه تبریک گفتن به یکدیگر و روبوسی ممنوع است. پس از تحویل سال نو، دو نفر از بچه ها را به دلیل روبوسی با یکدیگر، به جمع ما در "زیر هشت" اضافه کرده بودند. بدین ترتیب همراه ۱۲ نفر دیگر از بچه ها، در "زیر هشت" به استقبال سال ۶۳ رفتیم و تا روز دوم سال نو همچنان در آنجا ماندیم. روز سوم همه مان را به داخل بند برگرداندند.

در اواخر اردیبهشت ۶۳ چند نفر از افراد فعال در سازمان های رزمندگان، اتحاد مبارزان کمونیست، پیکار و اتحادیه کمونیستها که در اوین با بازجو ها همکاری وسیعی کرده بودند به داخل بند ما آمدند. از میان آن ها می توانم به سیروس مرادی (از ا.م.کو)^(۲۱)، علی صدیقی و فرهاد غریب (هر دو از پیکار)^(۲۲)، وحید سریع القلم (از اتحادیه کمونیستها) اشاره کنم که افراد وابسته به تمام جریان های موسوم به خط ۳ را مورد بازجویی مجدد قرار دادند. به مدت یک ماه هر روز بچه هائی را که متهم به فعالیت با این جریان ها بودند از بلندگوی بند صدا می کردند و به بازجویی می بردند. بعدها پی بردیم که به دنبال ضربات وسیع به این گروه ها و دستگیری بسیاری از کادرها و رهبران آن ها، لاجوردی و بازجوها در صدد بر آمده بودند از طریق همکاری پاره ای از توابعین پرونده ها و اطلاعات خود را تکمیل کنند. مصاحبه های زنان بند هم همچنان ادامه داشت.

در سال ۶۳، ماه رمضان مصادف با اردیبهشت بود. حاجی داوود اعلام کرد هیچکس حق ندارد در روز غذا بخورد و اگر کسی در حال غذا خوردن دیده شود، شخصا حسابش را با او تصفیه خواهد کرد. در شبانه روز بیش از دو بار غذا نمی دادند. یک بار ساعت ۲ نیمه شب قبل از سحر و یک بار هنگام افطار. ناچار هر کسی که گرسنه بود باید پنهان از چشم توابع ها، تکه نان یا چیزی می خورد.

چند روزی به پایان ماه رمضان مانده بود که یک شب پس از خوردن غذا، ساعت ۳ بعد از نیمه شب، در حالی که تمام سلول ها منتظر نوبت دستشویی بودند، یک باره مسئول بند همراه چند توابع دیگر، درب تک تک سلول های بزرگ را باز کردند و تعداد زیادی از بچه ها را به "زیر هشت" بردند. از سلول ما، من و سه نفر دیگر را بیرون کشیدند. باز هم به محض ورود به همه چشم بند زدند و از بند بیرون بردند. تعداد کل بچه هائی که از سلول ها بیرون کشیده بودند ۲۶ نفر می شد. حاجی داود در بیرون بند منتظرمان بود. پس از اینکه همه را در راهرو واحد، رو به دیوار خط کردند، توابع ها ما را یکی یکی می بردند جلو حاجی که در وسط راهرو ایستاده بود و بدون کلامی شروع می کرد به زدن ما. اولین باری نبود که از دست او کتک می خوردم، دیگر روانشناسی او به دستم آمده بود. اما این بار با کینه و حرص بیشتری می زد. بر خلاف دفعات گذشته که اول خودش کتک می زد و بعد ما را به دست پاسداران می سپرد تا ادامه دهند، این بار با حرص و نفرتی عجیب، یک تنه تا آنجا که زورش می رسید تک تک ما را می زد. به نفس نفس افتاده بود. با اینهمه دست نمی کشید و

همچنان با حرص و نفرت تک تکمان را می زد. بعد ما را مجددا در راهرو واحد نگه داشتند و تا ظهر روز بعد، همچنان سر پا ایستاده بودیم. باز هم حاجی همراه پاسدارانش به سراغمان آمد و دوباره همه شروع کردند به زدن ما. مدتی بدین نحو همگی مان را زیر مشت و لگد گرفتند و به هر جایی از بدنمان که دستشان می رسید می کوفتند. تعدادی از بچه ها که سرشان را به دیوار کوبیده بودند، از حال رفته بودند. با این حال حاجی آن ها را هم که از حال افتاده بودند می زد. پس از کتک های مفصلی که خوردیم، حاجی در حالی که نفس نفس می زد ما را به داخل بند فرستاد، بی آنکه کلامی بگوید. این آخرین باری بود که او را می دیدم.

یک جشن واقعی

ماه رمضان به پایان رسید و مدتی پس از آن توابع را از سلول‌ها بیرون بردند. فضا عوض شده بود و به نظر می‌آمد همه چیز تغییر کرده است. چندی بعد خبر رسید که حاجی داوود و لاجوردی را کنار گذاشته‌اند. تا پائیز همان سال، سلول‌ها همچنان در بسته باقی ماند ولی برخوردها یکباره تغییر کرده بود. دیگر کسی را "زیر هشت" نمی‌بردند. پاسدارها عوض شده بودند. پاسدارهای جدیدی را می‌دیدیم که به داخل بند می‌آیند و به بسیاری از "قوانین حاجی داوود" دیگر چندان توجهی نمی‌کردند. بعد از مدتی تصمیم گرفتیم سفارش خرید از فروشگاه را شروع کنیم و از اینکه می‌توانستیم دوباره خودمان نحوه استفاده از آن را تعیین کنیم راضی بودیم. تعداد نوبت‌های دستشویی هم بیشتر شده بود. دیگر مسلم بود که تغییر و تحولاتی در حال رخ دادن است. از طریق روزنامه اطلاع یافتیم که یک "سازمان زندان‌ها" ایجاد شده به ریاست فردی به نام "حجت الاسلام انصاری". برایمان روشن نبود که کدامیک از جریانات داخلی رژیم روی کار آمده‌اند ولی از طریق روزنامه برایمان مسجل شده بود که این سیاست مربوط به کلیت نظام است. می‌دانستیم که سازمان‌های حقوق بشر جهانی اعمال شکنجه و فشار بر زندانیان سیاسی را بارها محکوم کرده‌اند و جمهوری اسلامی کوشش می‌کند که سیاست سرکوب را در زندان‌ها تغییر دهد و در سطح جهان چهره بهتری از خود ارائه نماید. آنچه برای ما مهم بود این بود که حاجی رفته بود و این به معنای پایان فشارها و وحشت و اربابی بود که بر زندگی مان در زندان سایه افکنده بود. دیگر مطمئن بودیم که به این زودیها از پای در نخواهیم آمد.

تابستان را با همان جمعیت ۶۰ نفره در داخل سلول‌های در بسته به پایان رساندیم. هر چند زندگی در چنین شرایطی بسیار مشکل بود ولی در آن لحظات، لذت بسیاری از زندگی با هم می‌بردیم. حال که سایه وحشت و رعب کنار رفته بود می‌توانستیم به لذت زندگی با یکدیگر بیاندیشیم. سر و صدای بچه‌ها از سلول‌های مختلف به گوش می‌رسید، دیگر کار بدانجا کشیده بود که از اولین سلول بزرگ با آخرین سلول بزرگ که در انتهای بند قرار داشت با یکدیگر بلند بلند صحبت می‌کردیم. توابع داخل راهرو بند نگرهبانی متوجه می‌شدند ولی عکس‌العملی نشان نمی‌دادند و همین موضوع لذت این تماس‌ها را دوچندان می‌کرد. بعد از مدتی ملاقات با خانواده به صورت هفتگی در آمد. هفته‌ای یک روز می‌توانستیم خانواده‌ها را ببینیم.

در یکی از روزهای اوایل پائیز "میثم" مسئول جدید زندان قزل حصار که گفته می‌شد از بستگان منتظری است به بندمان آمد. بی‌هیچ صحبتی از ردیف تمام سلول‌های در بسته رد شد و از بند بیرون رفت. یک هفته بعد، بجز ۸ سلول بزرگ انتهای بند و ۴ سلول کوچک، درب بقیه سلول‌های کوچک را باز کردند. چند روز بعد، مسئول بند، ابتدا درب آن ۴ سلول کوچک را هم باز کرد و سپس وارد سلول ۱۸ اولین سلول بزرگ شد. از زندانیان این سلول خواست تعهد دهند قوانین بند را رعایت کنند. بچه‌ها نیز استدلال می‌کردند که "مگر ما را به دلیل عدم رعایت قوانین بند در سلول نگه داشته‌اند که می‌خواهند از ما تعهد بگیرند؟ ما چنین تعهدی نمی‌دهیم." سرانجام مسئول بند تهدید کرد که اگر قوانین را رعایت نکنید مجدداً همان شرایط برقرار می‌شود. درب سلول را باز گذاشت و رفت سراغ سلول‌های دیگر و همه درها را باز کرد. من در آن روز در آخرین سلول بزرگ بودم. بچه‌هایی که سلول‌هاشان باز شده بود به سراغ ما آمدند و درب سلول را باز کردند و این پایان تمام رنج‌های آن دوره وحشت بود. همه یکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم. تعدادی می‌گریستند. از

یکی از سلول‌ها صدای سرود "بهاران خجسته باد" به گوش می‌رسید. از لحظه دستگیری تا آن شب، چنین شادی و سروری به من دست نداده بود. احساس می‌کردیم واقعا زنده ایم و پس از مدت‌ها تحمل مشترک تمام فشارها و تهدیدها و شکنجه‌ها، حال می‌توانستیم صمیمانه یکدیگر را در آغوش بکشیم و به هم شادباش بگوئیم. آن شب بند در دست ما بود تا ساعت ۱۲ شب سرود می‌خواندیم و جشن گرفته بودیم. هیچ توابی در بند دیده نمی‌شد. ما را کاملا به حال خود گذاشته بودند. شاید آن‌ها می‌توانستند بفهمند که ما برای رهائی از چنین شرایطی شادمانیم و جشن می‌گیریم و این حداقل حقوق ماست.

نمی‌توانم بگویم پیروز شده بودیم، هر چند این تعبیر در آن روزها از برخی بچه‌ها شنیده می‌شد و تغییر و تحولات داخل زندان را بیش از هر چیز ناشی از مقاومت زندانیان می‌دانستند ولی عده زیادی از ما چنین ارزیابی نداشتیم و این تحولات را بیش از هر چیز، ناشی از اختلافات درونی میان جناح‌های رژیم می‌دانستیم و نیز نیاز رژیم به ارائه یک چهره با ثبات و "معتدل" برای سرمایه‌جهانی. ولی در هر صورت برای بسیاری از ما (شاید بهتر است بگویم همگی مان) سرفصل جدیدی از زندگی در زندان بود و آغاز دوره جدیدی از مقاومت. از طرف دیگر همگی مان تجارب وسیعی را پشت سر گذاشته بودیم. تجاربی سنگین از وحشیگری‌ها و درنده‌خوئی زندانبانانی که مرزی برای در هم شکستن شخصیت انسانی قائل نبودند. اما این تمام آن تجارب نبود. روی دیگر آن حکایت از ضعف‌ها و کاستی‌های عمیق در اندیشه و مفاهیم پذیرفته شده مان دارد. نیاز به بازبینی تجاربی که داشته ایم، اگر چه نزد همه عمومیت نداشت، اما چون و چراهای بسیاری برای برخی از بچه‌ها به وجود آورده بود که پاسخ بدانها نیاز به در هم کوبیدن بت‌های ذهنی و پی‌ریزی مفاهیمی نو داشت. آری، دوران اسطوره‌سازی و تقدس‌اندیشه‌های آسیب‌ناپذیر به پایان رسیده بود. ما نیازمند پاسخ‌های جدیدی بودیم تا بتوانیم چنین تجاربی را تبیین کنیم و آنچه را که نمی‌دانیم و پاسخی برای آن نداریم، با صدای رسا اعلام کنیم. دیگر زیستن و رفتار کردن برای آنکه "مقبول" دیگران باشیم بس است. دیگر، پنهان کردن خود و خواست‌هایمان در میان "کلیت جمع" بس است. ما نیازمند شناخت عمیق‌تری از خویش و انگیزه‌های فردی و اجتماعی مان می‌باشیم.

در جمع بندی از دورانی که پشت سر گذاشته بودیم، این نکته بیش از پیش برایم روشن گشت که هر چند مقاومت و تن در ندادن به خواست‌های رژیم موضوع انکار ناپذیر زندگی زندان می‌باشد، اما اگر نیازی را که به پالایش فکری (آن هم نه تنها در عرصه فردی بلکه در کلیت جنبش چپ) و به دست یافتن به مفاهیمی عمیق‌تر و غنی‌تر داریم، نادیده بگیریم، این بار با شکستی فاجعه‌بار تر رو به رو خواهیم شد. بنابراین باید تلاش می‌کردیم. دیگر آن دوره سراپا ارباب تمام شده بود و می‌توانستیم با اعتماد بیشتری به بحث با یکدیگر بنشینیم. کاستی‌های خود را ببینیم و از هر توان خویش برای رفع آن‌ها استفاده کنیم..... اما دست‌های ما خالی بود و مهم‌تر اینکه بسیاری چنین ضرورتی را تشخیص نمی‌دادند و این درد آور بود.

در همان ایام خبر دستگیری داریوش کاید پور^(۲۳) را شنیدیم و از جمله اینکه او را اعدام نکرده‌اند و "زیر حکمی" شده است. با شنیدن این خبر احساسات متناقضی داشتیم. این دستگیری از یکسو حکایت از تداوم فعالیت جریانات در بیرون زندان داشت و از سوی دیگر نشانه چرخش رژیم در سیاست اعدام سریع بود. معلق نگه داشتن اعدام چنین عناصری بی‌شک از روی حساب و کتاب بود و بیان سیاست‌های جدید رژیم در عرصه سرکوب جنبش سیاسی ایران.

با باز شدن درب سلول‌ها و عمومی شدن بند، ورزش را شروع کردیم، بطور دستجمعی و با انتخاب یک "مسئول ورزش". به نظر می‌آمد که رژیم و زندانبانان در این سیاست جدید، سعی دارند در عین دادن برخی امتیازات و امکانات

زیستی، ایستادگی و مبارزه جوئی زندانیان را نیز کنترل کنند.

چندی گذشت و تعدادی از بچه های بند را از بلند گو صدا کردند و با کلیه وسایل بیرون بردند. مدتی بعد با خبر شدیم که آن ها را به بند ۶ واحد ۱، بخش مربوط به زندانیان مجاهد برده اند. مدتی بعد هم تعدادی از زندانیان مجاهد را به بند ما آوردند. آنچه مسلم بود این بود که مسئولان جدید زندان سعی در اختلاط زندانیان مجاهد و چپ دارند و به احتمال قوی قصدشان این بود که از این طریق حرکات مقاومت گرایانه و مبارزه جویانه زندانیان را بهتر کنترل کنند. تجربه دوران لاجوردی برای آن ها اثبات کرده بود که در صورت جدائی زندانیان مجاهد و چپ، زمینه و امکان حرکت اعتراضی و مبارزه جویانه زندانیان به مراتب بیشتر و فراهم تر از زمانی است که اینها با هم یکجا باشند. قصدشان این بود که از اختلاف های فکری و سیاسی میان زندانیان مجاهد و چپ بهره جویند و آن را دامن بزنند.

در زمستان همان سال، قوانین و دستور العمل های جدیدی را از سوی مدیریت زندان برای بند ما و دیگر بندها خواندند.

از جمله اینکه از ساعت ۱۱ شب ساعت خاموشی، تا ساعت ۷ صبح، بند به حالت مجرد (دریسته) می باشد و کسی حق خروج از اتاق های آن را ندارد. طی روز نیز کسی حق ورود به اتاق های دیگر بند را ندارد و سرپیچی از این موارد هم تنبیه در پی داشت.

بدین ترتیب، فضای نسبتاً قابل تحمل تر و پز دمکرات مایی مدیریت جدید، بیش از سه ماه به طول نیانجامید. این قضیه با اعتراض بچه ها مواجه شد. در اولین شب اجرای این قانون، در هیچیک از سلول های بزرگ حاضر نشدند درب سلول هایشان را ببندند و قانون جدید را رعایت کنند. تواب ها بلافاصله پاسدارها را خبر کردند، چند پاسدار به درون بند آمدند و در برابر ردیف سلول ها ایستادند. من در آخرین سلول بزرگ انتهای بند بودم و درست کنار درب سلول روی زمین می خوابیدم. پاسدارها از هر سلول یک نفر را بیدار کرده از آن ها می خواستند که درب سلول را ببندند و هر کس پاسخ منفی می داد از بند بیرون می بردند. پاسدارها به سلول ما که رسیدند مرا بیدار کردند. مرا هم که حاضر نشده بودم به دستور آن ها عمل کنم با تعداد دیگری از زندانی ها از بند بیرون بردند. به همه مان چشم بند زدند و در "زیر هشت" واحد سر پا نگه داشتند تا صبح، دوبار هم چندین پاسدار با چوب و مشت و لگد به جانمان افتادند و ما را کتک مفصلی زدند و صبح دوباره به بند باز گرداندند. تا چند شب، قضیه به همین نحو تکرار شد. ما که در سلول های بزرگ بودیم تصمیم گرفتیم به نوبت کنار در سلول بخوابیم و هر شب یک نفر داوطلب کتک خوردن باشد. این قضیه بویژه برای بچه هایی که هیکل درشت تری داشتند به صورت شوخی در آمده بود. بعد از شب چهارم، با سلول های دیگر به گفتگو نشستیم و قرار شد قوانین فوق را بپذیریم و بیش از این سرسختی نشان ندهیم. مهم این بود که نسبت به فشارها و دستورالعمل ها اعتراض نکنیم و چهار شب این کار را کرده بودیم.

مدتی بعد لیست بچه هایی را که "ملی کش" بودند از بلند گو می خواندند. این کسانی بودند که حکمشان به اتمام رسیده بود ولی به دلیل نپذیرفتن مصاحبه و یا تشخیص عدم صلاحیت از سوی حاجی داوود، مدت ها و گاه تا چندین سال همچنان در زندان مانده بودند. از میان اینان کسانی را که حاضر به انجام مصاحبه ویدیویی در یک اتاق دریسته بودند آزاد می کردند و آنهایی را که حاضر به انجام این مصاحبه نبودند، همچنان در زندان می ماندند. بخوبی به یاد دارم که یکی از بچه ها که در سال ۶۰ دستگیر شده و در سال ۶۱ حکم او به اتمام رسیده بود، مدت ۶ سال بدون داشتن هیچ حکمی و تنها به دلیل اینکه حاضر به انجام مصاحبه نبود در زندان نگه داشته بودند. او در سال ۶۷، پس از اعدام های دستجمعی آزاد شد.

تازه بخت یارش بود، چون کسان دیگری بودند که در سال های ۶۵ و ۶۶ حکمشان به اتمام رسیده بود و انجام مصاحبه را نپذیرفته و همچنان در زندان مانده بودند، سرانجام در سال ۶۷ به جوخه اعدام سپرده شدند. در این سال ها تنها کسانی آزاد می شدند که حاضر به انجام مصاحبه ویدئویی بودند. در غیر این صورت به اوین منتقل می شدند و در بند ملی کش ها می ماندند.

در زمستان همان سال، یک نمایشگاه کتاب در راهرو واحد ۱ ترتیب دادند. کتاب های دست سوم و چهارم را که در بازار دیگر خریداری نداشت در این به اصطلاح نمایشگاه عرضه می کردند. در هر حال برای زندانی ها که تشنه مطالعه بودند، همین نمایشگاه نیم بند هم بسیار غنیمت بود.

سال ها بود غیر از کتاب های مطهری و دیگر کتب اسلامی چیز دیگری نخوانده بودیم و خواندن مطالب اقتصادی و اجتماعی برابمان نعمتی بود. در واقع، اولین جلوه گرایش های فکری در بین زندانیان، از همین نمایشگاه آغاز می شود. جریانات فکری درون زندان متناسب با نگرش خود، دست به انتخاب کتاب می زدند. هر چند با توجه به محدودیت شدید کتاب های عرضه شده، انتخاب بسیار مشکل بود، ولی مهم این بود که تا حد امکان کتاب های بیشتری به درون بند راه یابد. برخی به هدف ها و سیاست های رژیم نیز فکر می کردند که با هدفمندی خاصی، از میان موضوعات گوناگون بیش از هر چیز، کتب آموزش زبان انگلیسی را عرضه می کرد. گفته می شد که هدف رژیم از یک سو سرگرم کردن زندانیان و از سوی دیگر دامن زدن به گرایش های پاسیفیستی باشد. به همین دلیل برخی از زندانیان برای ایستادگی و مقابله با این هدف رژیم، هرگونه مطالعه و بخصوص مطالعه زبان را تحریم کرده بودند و آن را حرکتی پاسیفیستی و روشنفکرانه ارزیابی می کردند. این افراد معتقد بودند که سیاست های رژیم سرپوشی است بر فشار و سرکوب در زندان ها و در جامعه می گفتند برای مقابله با این هدف رژیم باید از هر کاری که به پاسیفیسم دامن می زند خودداری کرد و تلاش ها باید برای افزایش چهره سرکوبگر رژیم به کار گرفته شود. این طرز برخورد به جریان آفتاب نشین ها معروف شده بود.

جالب این بود که بعد از پایان نمایشگاه، از میان موضوعات گوناگون، بیش از هر چیز کتاب های زبان خریداری شده و به درون بند راه یافته بود. بعدها در زندان گوهر دشت که با زندانیان مجاهد بندهای دیگر آشنا شدم متوجه شدم که گرایش کتاب خوانی، بیش از هر جا، در بند زندانیان چپ وجود داشته است. زندانیان مجاهد چندان استقبالی از مطالعه کتاب نکرده و چندان تمایلی به آموزش از خود نشان نمی داده اند. همچنین به نظر می رسید که اوضاع برای آن ها چندان تغییری نکرده بود. آن ها تحت سیستم "مرید و مرادی" پرورش یافته بودند. "مرید" هیچگاه به خود اجازه نمی دهدسوالی غیر استاندارد از "مراد" بکند. ظاهرا دنیای چپی ها بود که به هم ریخته و مغشوش شده بود.

از فردای برگزاری "نمایشگاه" زندگی زندانیان با برنامه تر شده بود. اکثر بچه ها برای مطالعه روزانه خویش برنامه ریزی کرده بودند و طی روز، چند ساعت معین به مطالعه می پرداختند و بقیه ساعت ها به قدم زدن در هواخوری و گپ زدن با دیگر بچه ها اختصاص یافته بود. بعد از شام، از ساعت ۸ تا ۱۱ شب نیز در یک دایره بزرگ، در راهرو بند، به قدم زدن و صحبت با یکدیگر می پرداختیم. گاه در راهرو بند، آنچنان همه می شد که دو نفر که در کنار هم قدم می زدند به سختی صدای یکدیگر را می شنیدند. از پائیز به بعد جمعیت سلول ها و بند کاسته شده بود و جمعیت سلول های بزرگ به ۳۰ تا ۳۵ نفر می رسید.

رفته رفته به عید سال ۶۴ نزدیک می شدیم ولی در همان زمستان، دو اتفاق ناگوار هشدار بود برای همه ما و یاد آور تلخی زندان. "جمیل" یکی از زندانیان کرد، اهل سنندج و هوادار کومله درگذشت. او در سال ۶۱ دستگیر شده بود و در

شهر خود به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. در زمستان سال ۶۲، همراه تعداد زیادی از زندانیان کرد به زندان قم و سپس به زندان قزل حصار و بند ما تبعید شده بود. جمیل از جمله زندانیان کردی بود که از بدو ورود به زندان قزل حصار، به دلیل نخواندن نماز و عدم پذیرش مصاحبه، مورد توجه خاص حاجی داوود قرار گرفته بود. او بیشتر وقتها یک پای گروه های تنبیهی بود و حاجی داوود همواره او را با کینه خاصی مورد ضرب و شتم قرار می داد. در اواخر دوره حاجی داود، جمیل دچار بیماری شده بود، اما به وضع او کوچکترین توجهی نمی شد. حتی آخرین باری که حاجی زندانی ها را از بند بیرون کشیده بود او را نیز که بیمار و ناتوان بود کتک مفصلی زده بود. در تمام این مدت، حال او روز به روز بدتر می شد. سرانجام او را به بهداری بند بردند و دیگر هرگز به بند برنگردانند. پس از مدتی شنیدیم که او را از بهداری قزل حصار به بهداری اوین منتقل کرده اند و بعد خبر شدیم که از بیماری سرطان گلو در گذشته است. هنگام مرگ بیش از ۲۴ سال نداشت. مرگ این انسان صدیق و پرشور، برای همه ما تاسف انگیز بود. من مدتی با او هم سلول بودم و نسبت به یکدیگر احترام و مهربانی خاصی داشتیم. خاطره آخرین باری که با هم تنبیه شده بودیم و در راهرو سرپا ایستاده بودیم فراموش شدنی نیست. او بیمار بود و ناتوان و دیگر نمی توانست خود را سرپا نگه دارد. شال کردیش را تا آنجا که می توانست محکم به کمرش گره زده بود تا شاید به کمک شال سرپا بماند. پس از کتک ها و مشت و لگد هائی که از حاجی خوردیم او ناتوان تر از همیشه به سلول بازگشت و از آن روز به بعد حالش وخیم و وخیم تر شد. مرگش بسیار تلخ بود و هشدار برای همه ما.

در سوگ جمیل بودیم که اتفاق ناگوار دیگری بند ما را به لرزه در آورد. علی رضا حسینی هوادار سازمان پیکار که بیش از ۱۷ سال نداشت تعادل روانی خود را به کلی از دست داد. او به ۴ سال زندان محکوم شده بود و با برادرش نادر حسینی، هوادار اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) در یک بند بسر می برد. در زمستان ۶۲ نادر را دوباره دادگاهی کردند و در اوایل سال ۶۳ به جوخه اعدام سپردند. شنیده بودیم که در کیفرخواست نادر، غیر از اطلاعات جدیدی که لو رفته بود، مساله "سرموضعی" بودن او در زندان قزل حصار و شرکت در تشکیلات درون زندان جزء اتهامات او برشمرده شده بود. علی رضا که علاقه و وابستگی شدیدی به برادر خود نادر داشت، پس از اعدام او دچار افسردگی و انزوا می شد. رفته رفته حالش وخیم تر شد و در زمستان ۶۳ تعادل روانی خود را از دست داد. پس از تغییر وتحولات زندان و جایگزینی مسئولان جدید، بارها در باره وخامت حال روحی علی رضا با آن ها صحبت کرده بودیم ولی آن ها هیچ گونه توجهی نمی کردند تا آنجا که او به عنوان یک بیمار روانی در درون بند شناخته شده بود، اما همچنان در میان ما بسر می برد. او را سرانجام در سال ۶۵، پس از اتمام حکم محکومیتش آزاد کردند. تا آنجا که اطلاع دارم معالجات پس از آزاد شدن موثر واقع نشده و او هنوز تعادل روحی خود را باز نیافته است.

اولین عید

عید سال ۶۴، اولین عیدی بود که می توانستیم جشن بگیریم. به همین دلیل از مدتی قبل، تدارکات آن را چیده بودیم. از هر طریقی هم که ممکن بود دانه گندم یا دانه دیگری برای تهیه سبزه عید فراهم کردیم. هر سلولی سبزه را به رنگ و فرم خاصی در آورده بود. یکی سبزه را به شکل نقشه ایران، دیگری به شکل "بهاران خجسته باد" و یکی از سلول ها هم به شکل "ماهی سیاه کوچولو با خنجری در دهان" در آورده بود. از مدتی قبل هم دست به ذخیره پنیر و کره جیره هفتگی زده بودیم تا برای روز عید کیک تهیه کنیم.

بچه هائی که در این امر با تجربه تر بودند پنیر را مدتی در آب می خواباندند و نمک آن را می گرفتند. پنیر بی نمک و کره را مخلوط و چیزی شبیه خامه درست می کردند. بعد با خرده نان هائی که ذخیره کرده بودیم آرد کیک تهیه می کردند. این خرده نان را در آب کمپوت هائی که از فروشگاه تهیه می شد خیس می کردند و با آن "خامه" و شکر مخلوط می کردند. سپس این مخلوط را لایه لایه میان نان سوخاری هائی که از فروشگاه تهیه شده بود قرار می دادند و آخر سر یک لایه "خامه" هم روی کیک می ریختند. این کیک ها برای ما لذت خاصی داشت.

قبل از عید، سلول ها را حسابی تمیز و مرتب کرده بودیم و لباس های تمیز پوشیده بودیم. در تمام سلول ها، سفره هفت سین با کیک و سبزه چیده شده بود. تحویل سال نو را ابتدا با یک دقیقه سکوت برای بزرگداشت خاطره "جمیل" و یک دقیقه سکوت برای همه آن هائی که از میان ما رفته بودند آغاز کردیم. پس از آن با هم سلولی هایمان روبوسی کردیم و بطور دستجمعی سرود "بهاران خجسته باد" را خواندیم. بعد به سراغ سلول های دیگر رفتیم و با همه روبوسی کردیم و سپس در همه سلول ها مراسم آواز و سرود خوانی برگزار شد. این اولین عیدی بود که پس از سال ها می توانستیم جشن بگیریم، شاد باشیم و غریو شادی خود را به گوش زندانبانانی که همواره از این احساس شادی ما در هراس بودند، برسانیم. من و بسیاری از بچه ها از این بابت احساس غرور می کردیم.

در یکی از روزهای فروردین سال ۶۴، برای اولین بار، میثم، رئیس جدید زندان برای گفتگو با ما به "بند" آمد. همه زندانی ها در راهرو بند جمع شدیم و مشکلات و خواست هامان را که حول وضعیت زندگی و امکانات بند بود با او مطرح کردیم. از جمله اینکه جمعیت سلول ها بیش از حد است. هر چند در مقایسه با زمان حاجی داوود، نسبت این جمعیت کاهش یافته و به ۳۰ تا ۳۵ نفر در هر سلول بزرگ رسیده بود، باز هم تراکم بیش از حد بود و زندگی مشکل. نکات دیگر عبارت بود از اینکه کمبود جیره مواد غذایی جبران شود و ضرب و شتم و تنبیهات که همچنان توسط پاسداران اعمال می شد، متوقف گردد. همچنین برای ادامه تحصیل زندانیان، بخصوص زندانیان جوان که از ادامه تحصیل محروم شده بودند، امکاناتی در نظر گرفته شود و تسهیلات و امکانات مناسب تری برای ملاقات خانواده ها که مجبور بودند ساعت ها در محوطه باز و بدون سرپوش، در زمستان و تابستان، زیر برف و بوران یا آفتاب سوزان در انتظار نوبت بایستند، ایجاد شود. میثم، رئیس جدید زندان، نیز وعده هائی بابت بهبود وضعیت زندان داد. غیر از فراهم شدن امکان ادامه تحصیل در زندان و ایجاد سالن انتظار برای خانواده ها، دیگر خواست های ما همه بی پاسخ ماند.

در اواخر فروردین، شخصی به نمایندگی از طرف وزارت آموزش و پرورش کرج به بند ما آمد و توضیح داد که امکان تحصیل تنها تا سطح دیپلم فراهم شده است. کتاب های درسی در اختیار زندانی قرار خواهد گرفت و زندانی می تواند

خودش را برای امتحان - که در راهرو واحد ۳ برگزار می شود - آماده کند. بدین ترتیب، مدت دو سال، زندانی هائی که پیش از گرفتن دیپلم دستگیر شده بودند، اجازه گذراندن امتحان دیپلم را داشتند. اما در سال ۱۳۶۶ این امکان از میان رفت. در سال تحصیلی ۶۵ - ۶۴ کسانی که خواهان گذراندن امتحان دیپلم بودند، کتاب های درسی دریافت کردند و به کمک زندانیان دیگر خود را برای امتحان آماده نمودند. کلاس های درس آمادگی برای دیپلم در ساعت های معینی در روز ترتیب داده بودیم. تشکیل کلاس های درسی توسط دانشجویان و یا معلمان زندانی انگیزه ای شد برای تشکیل کلاس های زبان توسط بچه هائی که زبان خارجی می دانستند.

همزمان با این کلاس ها، شکل گیری جمع های دو سه نفره مطالعه نیز از دیگر مشغولیت های آن دوره زندان بود. افرادی که گرایشات نزدیک تر فکری داشتند با هم مطالعه می کردند. اما به دلیل بیمی که از تجربه سال های گذشته زندان وجود داشت (در زمان حاجی داوود و لاجوردی، که پاره ای از زندانیان را به اتهام گرد آمدن به دور هم به قصد سازمان دهی و تشکیلات در درون زندان، به جوخه اعدام سپرده بودند)، ما می کوشیدیم مطالعات جمعی مان را در حد ممکن با رعایت پنهان کاری انجام دهیم.

گوهر دشت

از اوایل سال ۶۴، مناقشات و درگیری های میان زندانیان و تواب های داخل بند بیشتر شده بود. از بندهای واحد ۱ که بیشترشان مجاهد بودند، حتی اخباری حاکی از زد و خورد میان زندانی ها و تواب ها به گوش می رسید. در بند ما هم درگیری کم نبود. یکی از تواب های فعال دوره حاجی داوود، هنگامی که قصد داشت به زور مانع از ورود یکی از افراد سلول های بزرگ به سلول دیگر شود، کارش به زد و خورد با آن فرد کشید. در پی این ماجرا بیشتر زندانی های سلول های بزرگ به راهرو ریختند و شروع کردن به هو کردن تواب ها. مسئول بند هم که خودش یکی از تواب های فعال دوره حاجی داوود بود، زنگ بند را به صدا در آورد. عده ای از پاسدارها به درون بند ریختند و از میان جمعیتی که در راهرو ایستاده بود حدود ۳۰ نفر را با خود بردند. آن ها را یک روز سرپا نگه داشته کتک مفصلی زدند و بعد به قرنطینه واحد ۱ بردند و آن ها را پنج ماهی در آنجا نگه داشته و به بند باز گرداندند. بعد از این ماجرا درگیری با تواب ها به شکل روزمره در آمد و خواست اخراج و جدا سازی تواب ها از سایر زندانیان به خواست اصلی و مهم بچه های بند های مختلف تبدیل شد. اما به نظر می آمد که رئیس جدید زندان در صدد است تواب ها را - که وسیله مهمی برای سرکوب و فشار بودند - همچنان در بندها نگه دارد. اگر چه در اوین بعد از برکناری لاجوردی، همه تواب ها را در سالن های ۲، ۴، ۶ و بند جهاد گرد آورده بودند، اما در زندان قزل حصار، به دلیل وضع خاص بندها و عدم امکان کنترل خاص زندانیان، همچنان از تواب ها به عنوان ابزار کنترل استفاده می شد.

در زمستان ۶۴ رئیس زندان دستور داده بود که زندانیان در نظافت محوطه بیرون بند (راهرو واحد) و نیز در پاره ای از کارهای دیگر، شرکت و همکاری نمایند و برای این کار، سلول ها را نوبت بندی کرده بود. اما زندانی ها با تجربه ای که از گذشته داشتند، حاضر به بیگاری نبودند و کارهای مربوط به بیرون بند را به تواب ها محول می کردند. اینگونه بیگاری ها از قبیل نظافت راهرو واحد، خالی کردن کامیون هایی که مواد غذایی برای آشپزخانه زندان می آوردند و..... در زمان حاجی داوود، در واحد سه اجباری شده و به زور و ضرب و شتم، برای زندانیان جا افتاده بود. ما حتی شنیده بودیم که در برخی از بندهای زندان پاک کردن برنج و دیگر مواد، جز کارهای اجباری و دائم آن ها در آمده بود. اما در واحد ۱ که واحد تنبیهی ها به شمار می آمد، چنین کارهایی معمول نشده بود. در اسفند ۶۴، برای نظافت اجباری راهرو واحد به سراغ سلول ما آمدند. من و چند تن دیگر از هم سلولی هایم اعلام کردیم که حاضر نیستیم راهرو خارج از بند را نظافت کنیم. بلافاصله، مسئول بند همراه چند پاسدار به سراغ ما آمدند و همگی مان را از سلول ها بیرون برده، چشم بند زدند و در راهرو واحد به خط کردند. در مجموع ۱۵ نفر می شدیم. بعد از چند لحظه پاسداری آمد و اعلام کرد که هر کس حاضر به انجام نظافت واحد نیست، یک گام به جلو بگذارد که همه مان چنین کردیم. بلافاصله ما را زیر مشت و لگد گرفتند و بعد از کتک مفصل ما را تا غروب روز بعد، همچنان سرپا نگه داشتند و چند نوبت کتک زدند. غروب روز بعد ما را به درون یکی از اتاق های "زیر هشت" واحد ۱ که یکی از اتاق های قرنطینه بود بردند. در داخل اتاق یک دستشویی وجود داشت. این اولین بار نبود که وارد این اتاق می شدم ولی دفعات پیش همیشه با چشم بند بودیم و زمانی ما را به اینجا می آوردند که می خواستند سروصدای کتک زدن در نیمه شب، در راهرو واحد طنین نیاندازد. اما این بار ما را در این اتاق یک ماه ونیم نگه داشتند. به ما گفته بودند تنها به شرطی ما را از آنجا می برند که حاضر شویم کار نظافت بیرون واحد را انجام دهیم.

مدتی که در این اتاق بودیم ملاقات نداشتیم، هواخوری هم نمی رفتیم و وضع غذایی هم به مراتب بدتر شده بود. ناگزیر عید سال ۶۵ را در همانجا و بدور از بچه های بند، برگزار کردیم.

در فروردین سال ۶۵، یک روز صبح میثم وارد اتاق شد. همه گرداگرد اتاق نشسته بودیم. او گفت در صورتی که تعهد ندهیم و حاضر به انجام کار نباشیم ما را همان روز به گوهر دشت خواهد فرستاد. هیچیک از ما حاضر نشدیم تعهد بدهیم و بیگاری را بپذیریم. بلافاصله به ما چشم بند زدند و همگی را از اتاق بیرون بردند. وسایل و ساک های لباسمان را نیز از بند آورده بودند. تک تک مان را اول زیر مشمت و لگد گرفتند و بعد سوار یک مینی بوس کردند. به طرف زندان گوهر دشت به حرکت در آمدیم و حوالی ظهر به آنجا رسیدیم.

پس از خروج از مینی بوس، با چشم بند ما را به صف کردند. هر کدام دستمان را روی شانه فرد جلویی قرار دادیم. از یک راهرو و پلکان پیچیده گذشتیم و وارد یکی از بندهای گوهر دشت شدیم. بعد از ورود به بند و برداشتن چشم بندهایمان، متوجه شدیم که بچه های بندهای ۴ و ۳ واحد ۱ را نیز قبلا بدانجا آورده اند. سلول های بندهای گوهر دشت، تماما انفرادی بود. بجز بندهای ۱ و ۲ که سلول های بزرگ داشت، در سایر بندها سلول ها انفرادی بود. فضای داخلی سلول ها، شبیه سلول های انفرادی ۲۰۹ بود. یک دستشویی و یک توالت فرنگی. در هر بند مجموعا ۲۴ سلول انفرادی وجود داشت و چهار تا از سلول ها را به حمام و توالت بند اختصاص داده بودند. طی سال های ریاست لاجوردی و حاجی داوود، زندانیان بسیاری را در این سلول ها بطور تک نفره یا دونفره نگه می داشتند که گاه تا دو سال و نیم طول می کشید. در تمام این مدت زندانی حتی حق هواخوری هم نداشت. بعد از برکناری لاجوردی، بیشتر زندانیان را از بندهای قزل حصار به آنجا منتقل کرده بودند. از سال ۶۵، از یک سو بخاطر آنکه در قزل حصار درگیری ها و مشکلات زندانیان با تواب ها گسترش یافته بود و از سوی دیگر بخاطر آنکه زندان قزل حصار از بابت فشار و آزار و شکنجه، زبانزد شده بود، تصمیم گرفته بودند که قزل حصار را تخلیه و از زندان گوهر دشت استفاده کنند. در ماه های بعد، دسته دسته بچه های بندهای گوناگون واحد ۱ و واحد ۳ را به زندان گوهر دشت منتقل کردند. در عین حال تعدادی از زندانیان ها را نیز به زندان اوین و سالن های ۳ و ۵ آموزشگاه انتقال دادند و زندانیان زن را نیز بجز عده معدودی از آنان، به زندان اوین و ساختمان بندها منتقل کردند.

زندان گوهر دشت، در مجموع از ۳۳ یا ۳۶ بند تشکیل شده بود و بندها به صورت ساختمان های سه طبقه، روی هم قرار داشتند. از بندهای طبقه اول، فقط در موارد تنبیهی و در انفرادی قراردادن زندانیان استفاده می شد تا زندانیان نتوانند در ساعات هواخوری با هم تماس بگیرند. بندها در دو ردیف رو به روی هم قرار گرفته بودند و در فاصله بین دو بند مجاور هم حیاط هواخوری قرار داشت. این حیاط ۳۰ تا ۳۵ متر طول و ۱۰ تا ۱۵ متر عرض داشت. هر بند از یک ساختمان به نوبت هواخوری داشت که بیش از ۴ ساعت نبود. بدین ترتیب، یکی از بندها صبح و بند دیگر هنگام ظهر هواخوری داشت و نوبت بندها هر هفته جا به جا می شد. بعد از تخلیه زندان قزل حصار، جمعیت این بندها به ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر رسیده بود. در هر سلول ۳ تا ۵ نفر زندگی می کردیم و از آنجایی که فضای کافی برای خواب نداشتیم، تعدادی به نوبت در راهرو بند می خوابیدیم.

در این نقل و انتقال به گوهر دشت، تواب ها به چشم نمی خوردند. در داخل بندهای گوهر دشت، هیچ توابی حضور نداشت و چه موفقیتی، پس از آنهمه درگیری برای جداسازی تواب ها در زندان قزل حصار. بعدها اطلاع یافتیم که تواب های زندان قزل حصار را به بند جهاد در اوین منتقل کرده اند. در اوین نیز سالن ها از وجود تواب ها خالی شده بود.

دوره ای جدید، اختلافاتی جدید

در زندان گوهر دشت، زمینه و امکانات مناسب تری برای زندگی و حفظ هویت سیاسی مان فراهم آمده بود. از میان خودمان یک نفر را به عنوان "مسئول بند" انتخاب کرده بودیم که خواست ها و مشکلات بند را با زندانبانان مطرح می کرد و همچنین وظیفه تقسیم و هماهنگی کارهای داخل بند به عهده او بود. مسئول های دیگری نیز انتخاب کرده بودیم از جمله "مسئول نظافت" بند که وظیفه برنامه ریزی و نظارت بر انجام کارها، سفارش خرید مواد نظافتی برای بند و غیره را به عهده داشت. یک "مسئول ورزش" داشتیم که سازماندهی مسابقات و تنظیم ورزش دستجمعی روزانه به عهده او بود و نیز "مسئول غذا" که وظیفه اش تقسیم غذا بین سلول ها بود. "مسئول کتابخانه و مطبوعات" کار جمع آوری و نوبت بندی کتاب ها و روزنامه های درون بند را به عهده داشت. تقسیم بندی مسئولیت ها و شیوه زندگی در زندان که از دوران شاه در زندان ها رایج شده و در آغاز، در اوین و قزل حصار هم معمول بود، در دوره سرکوب و فشار به ریاست لاجوردی و حاجی داود، به کلی از میان رفته بود. اما این بار مجدداً به عنوان تنها شکل صحیح زندگی جمعی در میان ما آشکار شد. بویژه آنکه زندانیان مجاهد و بسیاری از زندانیان چپ خواهان چنین زندگی جمعی بودند. در آن ایام باخود فکر می کردم با توجه به تجارب وسیع و عمیقی که بارها شکنندگی چنین شکل زندگی جمعی را نشان داده، باید عمیق تر و هوشیارانه تر نسبت به چنین اشکال ارتباطی میان خود بیاندیشیم. اما آنچه بر خلاف همه این ها بر من ثابت شد این بود که معیارهای تفکر سنتی همچنان سایه سنگین خود را بر زندگی ما حفظ کرده است. ما آموخته ایم که به همان اشکال و روش هایی زندگی کنیم و بیاندیشیم که بدان ها خو گرفته ایم. در واقع اینگونه آسوده تریم.

اما در این میان عده ای از زندانیان هم بودند که مخالف چنین شکلی از زندگی جمعی بودند. آن ها خواهان اداره امور بند توسط "کارگری بند" بودند و استدلال می کردند که برای یک زندگی جمعی و رفیقانه، نیازی به جعل مسئولیت و چنین تقسیم کارهایی نمی باشد، بلکه افراد می توانند بطور داوطلبانه در کارهای مربوط به زندگی جمعی شرکت داشته باشند. این برداشت ها در زندگی زندان دائماً در برابر هم قرار می گرفتند. اما از آنجا که برداشت اول بیشتر مورد پشتیبانی زندانیان بود، همچنان به عنوان شکل غالب زندگی جمعی در بندها باقی ماند.

در اوین نیز وضع به همین ترتیب بود. سالن ۳ به زندانیانی اختصاص داشت که محاکمه شده ولی همچنان زیرحکمی بودند، یعنی همچنان در انتظار دریافت حکمشان بسر می بردند. از جمله آنان داریوش کاید پور، رضا قریشی^(۲۴)، محمود محمودی^(۲۵) را می شناختم. سالن ۵ به زندانیان قزل حصار اختصاص داده شده بود که بدانجا منتقل شده بودند. برای نگهداری زندانیانی که تحت بازجویی بودند و بازجویی آنان هنوز پایان نیافته بود، محل جدیدی به نام "آسایشگاه" ساخته بودند. ساختمان آسایشگاه، مانند زندان گوهر دشت متشکل از سلول های انفرادی بود که افراد تازه دستگیر شده و تحت بازجویی را آنجا نگه می داشتند.

مدتی پس از ورود ما به زندان گوهر دشت، یک روز فردی با لباس آخوندی، همراه چند پاسدار وارد بند شد، به نام مرتضوی، که زندانی های قدیمی او را می شناختند. مرتضوی رئیس زندان گوهر دشت بود. او در انتهای بند ایستاده و زندانی ها مشکلات بند و خواست هاشان را مطرح می کردند از جمله مسأله جمعیت زیاد بند و شلوغی سلول های ۴ تا ۵ نفره، نداشتن تلویزیون، نامناسب بودن غذای زندان و نبود بهداشت مناسب و نداشتن آب گرم برای استحمام مطرح شد.

پس از پایان صحبت زندانیان، رئیس زندان با لحن تمسخر آمیزی پرسید " چرا شما زندانی ها فقط خواست های مادی دارید و انگار نه انگار که انسان هستید و به خواست های معنوی هم نیاز دارید؟" روشن بود که هر صحبت دیگری

بی فایده است. فوراً پراکنده شدیم و به سلول های خودمان بازگشتیم. این اولین و آخرین گفتگوی ما با رئیس زندان گوهر دشت بود. روشن بود که امکان دستیابی به حداقل حقوقمان نیز بسیار مشکل است. متفرق شدن ما نیز نوعی اعتراض به این وضع بود.

گویا پس از آن، رئیس زندان دیگر از موعظه های اخلاقی آنچنانی، در سایر بندها، دست برداشته بود، اما هیچ پاسخ روشنی هم به هیچ خواستی نمی داد. از آن پس دیگر می بایست چگونگی دستیابی به خواست هایمان را خودمان مشخص کنیم. برای این کار باید به دو عامل مهم توجه می کردیم نخست اینکه از اخبار دیگر بندها و زندان ها (بخصوص اوین) و نیز خواست ها و میزان مقاومت آنها اطلاع داشته باشیم. دوم اینکه رابطه مان را با بیرون از زندان تقویت نموده، نظر آن ها را به حمایت از خواست هایمان جلب کنیم.

بطور کلی هر گونه اقدامی از جانب ما، بدون خبرگیری از دیگر زندانیان مشکل بود و دریافت خبر اهمیت بسزائی داشت. کوشش زندانبانان بر این بود که از همان لحظه ورود به زندان با زدن چشم بند، رابطه ما را با دنیای پیرامون مان قطع کنند و چه بسا ما را در موقعیتی قرار می دادند که مدت ها از هرگونه ارتباطی محروم می ماندیم. در چنین موقعیتی احتمال خطا از جانب زندانی بسیار زیاد بود، آن هم در محیطی که هر خطای ریز و درشتی پی آمدهای فاجعه باری به همراه می آورد. بنابراین همانگونه که تلاش زندانبانان اینست که ارتباط زندانی را با محیط پیرامون قطع کنند، هر زندانی نیز از همان لحظات دستگیری، تمام تلاشش بر اینست که با محیط پیرامون خود رابطه برقرار کند. به همین علت اطلاع یافتن از اخبار بندها و زندان ها اهمیت بسزائی داشت به حدی که همین تلاش در برقراری تماس با سایر بندها، در بحبوحه اعدام های سال ۶۷، موجب نجات جان بسیاری از زندانی ها شد. تماس در زندان به اشکال مختلف صورت می گیرد. در سلول های انفرادی، هنگام بازجوئی و یا در مواقع تنبیهی، با زدن مورش ضربه ای میان زندانی ها تماس برقرار می شود، هر چند لو رفتن این تماس مخاطرات زیادی، از جمله شکنجه را به دنبال داشت. اما این تماس ها به رغم مخاطراتی که داشت، امری حیاتی بود و به بود و نبود ما بستگی می یافت.

در زندان گوهر دشت، از زمان سلطه لاجوردی و دار و دسته اش در زندان ها که بیشتر زندانیان به شکل انفرادی و منزوی در سلول ها نگهداری می شدند، این تماس ها با ضربه های مورش، جزء ثابت برنامه روزانه زندانیان بود. در واقع کسانی که حتی مدت دو سال و نیم در انفرادی های گوهر دشت مانده بودند، از طریق این تماس ها توانسته بودند بر انزوا و تنهایی کشنده سلول های انفرادی غلبه کنند.

پس از انتقال به زندان گوهر دشت، برای برقراری تماس با بندهای مجاور به تلاش افتادیم و زود متوجه شدیم که ناگزیریم از مورش نوری استفاده کنیم. این تنها امکان تماس ما با بندهای مجاور بود: از طریق انعکاس نور و استفاده از سایه ها. فقط کافی بود هر کس می خواست با دوستانش که در بندهای مجاور بودند تماس برقرار نماید، الفبای مورش را حفظ کند و پس از چندین بار تمرین، با دوستانش تماس بگیرد. اگر پاسدارها متوجه تماس زندانیان با یکدیگر می شدند، ناگهان به داخل بندها می ریختند و کسانی را که در حال تماس بودند با خود به بیرون می بردند و کتک مفصلی می زدند و آن ها را به سلول های انفرادی می انداختند.

غیر از این، امکان تماس با بندهای مجاور در ساعت هواخوری نیز وجود داشت که این نیز البته خالی از خطر نبود، زیرا بندهای طبقه اول همیشه خالی بود و خیلی از اوقات، پاسدارها و نگهبان ها در این طبقه گوش می ایستادند. برای مقابله با این خطر، بیشتر از طریق انتقال نوشته (به اشکال مختلف) اخبار را رد و بدل می کردیم. (در اینجا به عمد، از

توضیح دقیق شیوه های تماس خودداری شد تا اگر لو نرفته، همچنان بتواند مورد استفاده زندانیان قرار گیرد.)

اما خبر گیری و برقرار کردن تماس، بایست در حد ممکن، به نحوی دموکراتیک و براساس واقعیت ها انجام بگیرد تا بتواند به راستی د زندان کار ساز باشد، یعنی جنبه پیشبرد خط سیاسی و یا احیانا بهره برداری سیاسی در انتقال اخبار نقشی نداشته باشد. اما بسیاری از زندانی ها چه در اوین و چه در گوه‌ر دشت، بیشتر بر جنبه سیاسی این تماس ها تاکید می کردند و بجز با افراد گرایش سیاسی خودشان اخبار را رد و بدل نمی کردند. گاه حتی از درز اخبار نیز جلوگیری می نمودند یعنی خبر را بلوکه می کردند. واضح است که چنین برخوردی به امر خبر رسانی و تماس گیری در زندان، که لازمه حیات هر زندانی است آسیب های زیادی به زندانیان وارد کرده، بویژه در سال ۶۷ و بحبوحه کشتارهای همگانی که پی آمد های آن را با جان و روح خویش پرداختیم، و چه سنگین و مهیب!

در مورد ارتباط با بیرون از زندان و جلب حمایت و تحکیم پیوند با بیرون نیز دچار مشکلات جدی بودیم. با نگاهی عمیق تر به هستی اجتماعی جریانات سیاسی ایران، به سادگی می توان دریافت که ضعف پیوند توده ای و اجتماعی این جریان ها، تا چه حد زندانیان سیاسی را آسیب پذیر می کند. اگر به این ضعف، یورش وحشیانه رژیم را نیز بیافزائیم، به خوبی می بینیم که تنها پل ارتباطی ما زندانیان با جامعه و توده ها، خانواده همان بودند. خانواده هائی که به رغم تمام مخاطرات، با تمام وجود از ما حمایت می کردند. حرکت های اعتراضی آنان در حمایت از ما، از سال ۶۴ به این سو ابعاد ی جدیدتر، پیگیرتر و پایدارتر به خود گرفته بود. هر هفته خبر می شدیم که خانواده ها در مقابل "دادستانی انقلاب" و یا "سازمان زندان ها" به تحصن و تجمع دست می زنند یا در مقابل خانه منتظری و یا دیگر جاها جمع می شوند. ما نیز سعی می کردیم اخبار اعتصاب های غذا، در اعتراض به وضعیت غذایی و بهداشتی و دیگر امکانات زیستی در زندان را در بندهای مختلف به اطلاع آن ها برسانیم. سال های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ سال اوجگیری اعتراض ها و مقاومت های زندانیان بود. همانطور که پیش تر هم اشاره کردم حرکات اعتراضی خانواده های زندانیان سیاسی، از سال ۶۴ ابعاد جدی تری به خود گرفته بود. اخبار اعتراض ها و تحصن خانواده ها در مقابل نهادهای مختلف رژیم، بازتاب نسبتا وسیعی در بین مردم پیدا کرده بود. به نظر می رسید رژیم در پی آنست که حرکات اعتراضی خانواده ها را نیز همزمان با مقاومت های درون زندان سرکوب کند.

تا آنجا که ما، از جمله از طریق خانواده ها، با خبر شدیم قضیه از این قرار بوده که در تابستان ۶۵، هنگامی که خانواده های زندانیان سیاسی در مقابل "دادستانی انقلاب" در خیابان معلم، دست به تحصن زده بودند، همه آن ها را در محوطه دادستانی، چشم بند می زنند و با اتوبوس به اوین منتقل می کنند. در اوین همه را بازجویی کرده، نسبت به جوان ها حساسیت زیادتری به خرج می دهند و از ضرب و شتم خانواده ها نیز دریغ نمی کنند. برخی از آن ها را حتی تا یک هفته در بازداشت نگه می دارند. تعدادی را هم دادگاهی می کنند و برای بعضی از یک تا ۶ سال حکم صادر می کنند. جریانی دستگیری اعضای خانواده های زندانیان بازتاب وسیعی در میان خانواده ها پیدا کرد. در داخل زندان نیز به دو واکنش و ارزیابی متفاوت انجامید. نخستین ارزیابی از وضعیت این بود که رژیم در مقابل حرکات رشد یابنده اعتراضی مردم قرار گرفته است و با توجه به مشکلات اقتصادی و اجتماعی و جنگ، چاره ای جز سرکوب ندارد. اما ظرفیت حرکات اعتراضی توده ها بالاتر از آنست که رژیم بتواند آن را تا به آخر سرکوب کند و سرانجام ناگزیر به عقب نشینی خواهد بود. ارزیابی و تلقی دوم این بود که حرکات خانواده ها بیش از هر چیز متکی به سازماندهی سازمان مجاهدین در بین خانواده هاست و ربطی به جنبش اعتراضی توده ها ندارد و نباید حرکات سازمان یافته نیروهای سیاسی را ملاک سطح جنبش اعتراضی توده

ها دانست و به همین دلیل است که رژیم با جرات دست به سرکوب زده است.

در واقع هر یک از این دو ارزیابی به دو شیوه برخورد متفاوت در میان زندانیان می انجامید. کسانی که از وضعیت عمومی طرز تلقی اول را داشتند خواهان گسترش حرکات اعتراضی در زندان و همگامی با جنبش اعتراضی در حال رشد جامعه بودند. اما کسانی که طرز تلقی دوم را داشتند، برعکس، خواهان آن بودند که حساب شده تر گام بردارند. برای آن ها صرف مقاومت در زندان، عدم همکاری با زندانبانان، عدم پذیرش مصاحبه و دفاع از هویت سیاسی-ایدئولوژیک زندانیان کافی بود. این جدائی در نگرش نسبت به وضعیت سیاسی-اجتماعی تنها محدود به رفتار و حرکات مبارزاتی زندانیان نمی شد، بلکه به بسیاری از عرصه ها نیز گسترش می یافت. تا آنجا که در مناسبات شخصی و دوستی میان افراد هم بند تاثیر فراوان می گذاشت. چه بسا اتفاق می افتاد که بسیاری از زندانی ها که در زمان ریاست باند لاجوردی و حاجی داوود، دوشادوش یکدیگر و با همدلی فشارها را تحمل می کردند و به یکسان حاضر به دادن امتیازی به زندانبان نبودند، در این دوره به دلیل طرز تلقی متفاوت از هم فاصله گرفته بودند و دوستی و رفاقتشان رنگ می باخت. در این دوره، حتی بحث و جدل های سیاسی-ایدئولوژیک فقط میان "هم نظرها" رواج داشت. در عوض، سیاست طرد و بایکوت گرایش و نظر مخالف، با شدت هر چه بیشتر نسبت به یکدیگر اعمال می شد و بدین ترتیب، فضای تبادل نظر و گفتگوهای سیاسی-ایدئولوژیک روز به روز تنگ تر می شد. اگر چه اعضا و هواداران سازمان مجاهدین می کوشیدند مواضعی بینابینی اختیار کنند، اما غالباً از آن نظری دفاع می کردند که با سیاست خودشان در داخل بند همسوئی داشت. باری، پس از تغییر و تحولات در سیاست های زندان و انتقال زندانیان از قزل حصار به گوهر دشت و اوین، بیشتر زندانیان چپ در تمام سؤال و جواب هائی که هر از چند گاه صورت می گرفت، خود را مارکسیست معرفی می کردند و در برابر این پرسش که آیا حاضر هستید جریان سیاسی ای را که به آن تعلق دارید نفی کنید، پاسخ منفی می دادند. بیشتر زندانیان مجاهد نیز، از سال ۶۵، در برابر این سؤال که آیا حاضر به مصاحبه علیه سازمان "منافقین" هستید، پاسخ منفی می دادند. حتی تعدادی از این زندانیان- که به اپوزیسیون چپ این سازمان معروف شده بودند- و گرایش مبارزه جویانه تری داشتند، از همان سال ۶۴، دیگر حاضر نبودند سازمان خود را (آنطور که رژیم می خواست و در زندان فشار می آوردند) "منافقین" بنامند، بلکه خود را به نام مجاهدین معرفی می کردند. این گرایش در اوایل سال ۶۷ همه گیر شد و غالب زندانیان مجاهد، از آن پس، خود را متعلق به سازمان مجاهدین معرفی می کردند.

بدین ترتیب، اولین عرصه های مقاومت و جدال زندانیان با زندانبانان گشوده شده بود، مقاومت در برابر آنچه رژیم به زور شکنجه و کابل و فشار به زندانیان تحمیل می کرد. این عرصه های مقاومت، در واقع، اولین جلوه ایستادگی برای حفظ هویتمان به عنوان زندانی سیاسی بود. پس از این مرحله آغاز، می بایست این هویت را اثبات می کردیم. در این مورد بین زندانیان دو نظر متفاوت وجود داشت. یک نظر بر آن بود که پس از این مرحله باید به مرحله اعتراض و تعرض علیه شرایط زندگی زندان می پرداختیم و برای دستیابی به خواست های صنفی مان مبارزه می کردیم و از این طریق هویت سیاسی مان را اثبات می کردیم و می افزود که مبارزه زندانیان برای به کرسی نشاندن هویت سیاسی شان از طریق مبارزه صنفی میسر است، زیرا رژیم در صورت سیاسی تر شدن خواست ها و اعتراض ها، به شدت در صدد سرکوب بر می آید. نظر دوم این بود که پس از مرحله اول، یعنی اعلام هویت سیاسی-ایدئولوژیک مان و به رسمیت شناخته شدن آن از سوی زندانبانان و رژیم، می بایست گامی فراتر بگذاریم و خواست های سیاسی تری را در دستور بگذاریم تا بتوانیم هویت سیاسی مان را تثبیت کنیم. این نظر بر آن بود که مبارزه زندانی سیاسی باید بر پایه تلاش جهت دستیابی به حقوق سیاسی باشد. این

هر دو نظر، به موازات هم، در زندان‌ها پیش می‌رفت. نظر نخست در زندان گوهر دشت طرفدار بیشتری داشت و در بسیاری از بندهای آن عملی می‌شد. طرفداران این نظر، بیشتر از مجاهدین بودند و چون در زندان گوهر دشت اکثریت داشتند، این نظر غالب شده بود. نظر دوم در بین زندانیان اوین طرفداران بیشتری داشت. هم از این رو در سال‌های ۶۵ و ۶۶ در اوین و گوهر دشت، اعتصاب غذاهای متعددی سازماندهی شد. اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها در اوین، بیشتر حول خواست‌های سیاسی بود، از جمله لغو شکنجه، لغو تفتیش عقاید و سؤال و جواب‌های عقیدتی. همچنین لغو ضرب و شتم زندانیان توسط زندانبانان و پاسداران، حق انتخاب وکیل در دادگاه، علنی شدن دادگاه‌ها و ... اما اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها در زندان گوهر دشت، بیشتر حول خواست‌های صنفی بود. از جمله بهبود شرایط زندگی بند، کاهش جمعیت بندها، بهبود وضعیت غذایی زندان، در اختیار گذاشتن وسایل و امکانات لازم زندگی، حق ورزش دستجمعی و

در مقابل، رژیم نه تنها طی این سال‌ها، خواست‌های زندانیان را مسکوت می‌گذاشت، بلکه با آزار و اعمال فشار و سرکوب با آن‌ها مقابله می‌کرد. ما تازه به زندان گوهر دشت منتقل شده بودیم که فشارها و سرکوب‌ها تشدید شد. از آنجا که بیشتر ما از زندان قزل‌حصار به گوهر دشت منتقل شده بودیم و در آنجا در پی برکناری لاجوردی و حاجی داوود، ورزش را به طور دستجمعی انجام می‌دادیم، همان روال را در گوهر دشت هم ادامه دادیم و بجز چند تن، بقیه دستجمعی ورزش می‌کردیم. سال ۶۵، در زندان گوهر دشت، کسانی را که دستجمعی ورزش می‌کردند، به دفعات و در بندهای گوناگون، از حیاط هواخوری بیرون می‌بردند و تنبیه می‌کردند. در ابتدا، به مدت یک هفته در انفرادی نگه می‌داشتند. بعدها به تدریج، سرکوب اشکال خشن‌تری به خود گرفت و حتی هواخوری بند را قطع می‌کردند، مثلاً بند ۱۴ گوهر دشت، بیش از ۵ ماه از هر گونه هواخوری محروم ماند. در پی آن، یک سلسله اعتصاب‌های کوتاه مدت، برای بهبود وضع غذا، در بندهای مختلف صورت گرفت که با سرکوب پاسخ داده شد. سرکوب در سال ۶۶ بدانجا کشید که داوود لشکری، سرپرست داخلی زندان، همراه با چند پاسدار، زندانیانی را که دستجمعی ورزش می‌کردند، از هواخوری بیرون می‌بردند، همه را چشم‌بند می‌زدند و در راهرو به خط می‌کردند و با مشت و لگد و کابل می‌زدند. زندانی را آنقدر می‌زدند تا تعهد بدهد که دست از ورزش دستجمعی بر می‌دارد.

طی چند هفته، به طور روزمره به این کار ادامه دادند، تا بالاخره موفق شدند با مشت و لگد و کابل، زندانیان را به عقب‌نشینی وادارند. بدین ترتیب، مشت و لگد و کابل هم به تنبیهات رایج روزمره اضافه شد. از آن پس، هر زندانی را که در حال تماس با بند دیگر می‌گرفتند، یا کسانی را که برای خواست‌هایشان دست به اعتصاب غذا می‌زدند، به انفرادی می‌بردند و با آزار و شکنجه و کابل تنبیه می‌کردند.

در آن دوران، در بحبوحه این بگیر و ببندها، اتفاق خنده‌دار و به نگاه ما بسیار زیبایی رخ داد. در تابستان سال ۶۶ که مدتی از سرکوب خواست ورزش دستجمعی می‌گذشت، یک روز صدای هیاهوی عجیب و متفاوتی با آنچه در بندها معمول بود، از بند مجاور ما به گوش می‌رسید. پس از مدتی متوجه شدیم که عده‌ای زندانی زن را از اوین به آنجا آورده‌اند. ظاهراً ساعت هواخوریشان بود. شنیدن صدای ظریف زنانه، آنهم پس از سال‌ها، همه ما را سرشار از نشاط و شگفتی کرد. آری، به همین سادگی، زنانی زندانی در کنار بندها داشتیم. چندی گذشت. در یک روز تابستان، بعد از ظهر، متوجه شدیم که آن‌ها دارند دستجمعی ورزش می‌کنند. حرکات ورزشی آن‌ها هم به کلی با نرمش‌ها و حرکاتی که بین ما مردها در گوهر دشت معمول بود، فرق داشت. درست مثل اینکه داشتند تمرین نظامی می‌کردند. ضرب پای چهارم، با قدرت هر چه تمام‌تر به زمین کوبیده می‌شد و در سکوت سنگین زندان گوهر دشت طنین می‌انداخت. همه بچه‌ها، یک سره سکوت

کرده بودند و به ضرب آهنگ ورزش آنان گوش می دادند. ما از طریق روزنه هائی که در کنار میله های حفاظ پنجره ایجاد کرده بودیم، می توانستیم تکه کوچکی از حیاط هواخوری آنان را زیر نظر بگیریم. یکباره دیدیم که درب حیاط هواخوری گشوده و یک زن پاسدار وارد حیاط شد و دستور داد ورزش دستجمعی را پایان دهند. آن ها ورزش را قطع کردند و مشغول جرو بحث با زن پاسدار شدند. این جریان بالا گرفت تا آنجا که زن پاسدار روسری یکی از آن ها را کشید و خواست او را از حیاط هواخوری بیرون بیاورد. اما زن زندانی مقاومت می کرد و با او درگیر شده بود. این کشاکش موجب شد همه مردهائی که از پشت میله ها ناظر این صحنه بودند شروع کنند به کف زدن، هورا کشیدن و تشویق کردن. صدای فریاد تشویق ما از پنجره در حیاط طنین انداخت و زن پاسدار را غافلگیر کرد. به شتاب از حیاط بیرون رفت تا پاسدارهای مرد را خبر کند. ما همه از پشت میله پنجره ها کنار رفتیم. کمی نگذشته بود دو پاسدار وارد بند شدند، اما کسی را در سلول های مشرف به هواخوری پیدا نکردند. گشتی در سراسر بند زدند و رفتند. اما همین قضیه باعث شد که آن زندانیان زن را از کنار بند ما به بند دیگری منتقل کنند و به جای آن ها تعدادی از زنان ثواب بیاورند.

ماه رمضان، در زندان، با یک سری درگیری ها و اعتراض ها از جانب نیروهای چپ همراه بود. در رمضان سال ۶۵، در زندان گوهر دشت و اوین، بعد از تخلیه زندان قزل حصار، اعضا و هواداران نیروهای چپ، برای به رسمیت شناخته شدن هویت سیاسی-ایدئولوژیک خود، دست به یک سری اعتراض و اعتصاب غذا زدند. این ماه همیشه ماه فشار مضاعف بر زندانیان چپ بود. در رمضان سال ۶۵، در گوهر دشت، بر سر شروع اعتصاب غذا، بحث های زیادی بین زندانیان چپ در گرفت. مجاهدین که روزه می گرفتند خود را از ماجرا کنار کشیده بودند. بخشی از زندانیان اعتصاب غذا را اقدامی غیر منطقی می دانستند و استدلال می کردند رژیم که در کل جامعه روزه نگرفتن را مجاز نمی داند، به یقین آن را در زندان ها تحمل نخواهد کرد. اما بخش دیگری از زندانی ها، با اینکه احتمال سرکوب را رد نمی کردند، تلاش در جهت به رسمیت شناخته شدن هویت سیاسی-ایدئولوژیک را لازم می دانستند و اعتصاب غذا را تنها راه به هر حال، در بندهای مختلف، افرادی که موافق اعتصاب غذا بودند، دست به اعتصاب زدند. اما قرار بر این گذارده شد که چون چنین اقدامی در زندان به کلی تازگی دارد، اعتصاب غذا کوتاه مدت باشد. خواست اصلی اعتصاب غذائی ها این بود که اعضا و هواداران نیروهای چپ بتوانند در همان ساعات معمول اوقات دیگر، غذای گرم دریافت کنند.

این اعتصاب غذا چه در اوین و چه در گوهر دشت به شدت سرکوب شد. همه کسانی که دست به اعتصاب غذا زده بودند به انفرادی منتقل شدند و به زور مشت و لگد و کابل، اعتصاب را شکستند. تعدادی از زندانیان را نیز تا پایان ماه رمضان در انفرادی نگه داشتند و فقط پس از پایان ماه رمضان به بند باز گرداندند. در اوین، حسین زاده مسئول آموزشگاه بود و میثم پس از تخلیه قزل حصار به ریاست زندان اوین رسیده بود. در آن سال، تمام بچه های اعتصابی را به انفرادی های آسایشگاه بردند و حتی چند تن را به بندهای زندانیان عادی و یا بند زندانیان سلطنت طلب تبعید کردند. پس از چند ماه انفرادی، مجدداً به "آموزشگاه" باز گرداندند.

در سال ۶۶ نیز ماجرا دوباره تکرار شد. این بار در زندان گوهر دشت با نزدیک شدن ماه رمضان، بحث وجدل هائی بین بچه های چپ آغاز شد. در آن زمان نیز عده ای از زندانی ها مخالف اعتصاب غذا بودند. برخی هم با اعتصابی کوتاه مدت موافق بودند. در بندی هم که من بودم دو نفرمان تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. در بندهای دیگر به نسبت کمیت زندانیان چپ، تعداد اعتصاب کنندگان بیشتر از بند ما غذای سحری را به داخل بند فرستاد. "کارگری بند" غذا را در بین بچه های مجاهد که روزه می گرفتند پخش کرد. باقی مانده غذا متعلق به بچه های چپ بود که روزه نمی گرفتند. ما هم

سهم غذای خودمان را جدا کردیم و به بیرون بند فرستادیم و به پاسدارها گفتیم که چون جز زندانی های مذهبی نیستیم و روزه نمی گیریم بود. بندهائی هم بودند که هیچ اعتصابی نداشتند. شب اول رمضان، ساعت ۲ بعد از نیمه شب، پاسدار سالن نمی توانیم غذای سحر را برای ناهار نگه داریم. ما برای ناهار غذای گرم می خواهیم. پاسدار سالن نیز غذا را از بند بیرون برد. همان روز، داوود لشکری^(۴)، مدیر داخلی بند، به درون بند آمد. مسئول بند در آن زمان، یکی از زندانیان مجاهد بود و حاضر نبود در حضور لشکری از خواست بچه های اعتصابی دفاع کند. پس خودمان نزد او رفتیم و توضیح دادیم که ما زندانی چپ هستیم نه مذهبی، و خواهان آنیم که غذایمان را طبق روال همیشگی دریافت کنیم. او ما را تهدید کرد که "اگر دفعه دیگر غذای خود را گرفتید چه بهتر وگرنه من می دانم و شما" و سپس از بند خارج شد. همان روز خبر شدیم که همین ماجرا در بندهای دیگر نیز رخ داده است.

روز بعد باز هم از گرفتن غذای خودمان خودداری کردیم و آن را باز پس دادیم. پاسدار سالن بلافاصله درب بند را باز کرد و دستور داد کلیه کسانی که غذا نمی خورند به بیرون بند بروند. همه کسانی که قرار بود اعتصاب غذا کنیم به بیرون بند رفتیم. به ما چشم بند زدند و در راهرو بند سرپا نگه داشتند. روشن بود که در پی سرکوب این حرکت بر خواهند آمد. تا حوالی ساعت ۳ یا ۴ صبح، بعد از اتمام مراسم سحر در راهرو بندها، همچنان ایستاده بودیم که چند پاسدار به سراغمان آمدند و ما را زیر مشت و لگد گرفتند و پس از کتک های مفصل، به یکی از بندهای انفرادی بردند. من سومین نفر بودم که داخل یکی از سلول های انفرادی شدم. دیگران را نیز به فاصله یک در میان، به سلول های انفرادی همان بند بردند تا تماسی با یکدیگر نداشته باشیم. به احتمال زیاد ما در بند ۱۲ زندان گوهر دشت بودیم. شنیده بودیم بند ۱۱ و ۱۲ را برای موارد تنبیهی، به صورت انفرادی درآورده اند و در راهرو داخل بند یک تیغه دیواری کشیده اند. از پیش قرار گذاشته بودیم که از گرفتن افطار و سحر روز بعد نیز خودداری کنیم و تا آنجا که می توانیم در خواسته مان پیگیر باشیم. من در سلول تنها بودم و در قسمت انتهایی آن خوابیدم. سکوتی سنگین بر فضای بند حاکم بود. حدس می زدم که فعلا پاسدارها مشغول "رسیدگی" به تنبیهی های دیگر هستند و تا چند روز دیگر به سراغمان خواهند آمد تا شاید از فشار گرسنگی از پا در آئیم.

غروب روز بعد، صدای ورود چرخ غذا را به داخل بند شنیدم و صدای باز شدن درب اولین سلول و سپس صدای سیلی و لگد و کتک در بند طنین انداخت. در دومین سلول همین ماجرا تکرار شد و بالاخره درب سلول من باز شد. دو نفر پاسدار که قبلا نیز با آن ها بر سر مسائل مختلف درگیر شده بودم، جلوی درب سلول ظاهر شدند و بشقابم را خواستند. گفتم تا زمانی که پاسخ روشنی دریافت نکنم غذا نمی گیرم. حرفم تمام نشده، هر دوشان مرا زیر مشت و لگد گرفتند و مرتب فریاد می زدند "شماها کافر هستید، جز این پاسخی در کار نیست." این ماجرا با سلول های دیگر نیز تکرار شد. هنگام سحری، بار دیگر همه سلول ها کتک مفصلی خوردیم. سه روز بود که در اعتصاب بودیم و در انفرادی هم هیچ ذخیره غذایی حداقلی وجود نداشت. سکوتی سنگین بر بند سایه انداخته بود. از هیچ جا صدائی شنیده نمی شد، از بندهای رو به رو هم که احتمالا بند انفرادی بود صدائی در نمی آمد. روز چهارم هنگام افطار، داوود لشکری با چند پاسدار وارد اولین سلول شدند. ابتدای صدای گفتگوی آن ها را شنیدم و سپس صدای داد و فریاد زندانی که او را با کابل می زدند. همین ماجرا با دومین سلول نیز تکرار شد تا به سلول من رسیدند. به نظر می رسید که در سلول های قبلی اعتصاب را شکسته اند.

داوود لشکری با هیکل درشتش، همراه چند پاسدار و چرخ غذا در وسط درب سلول ظاهر شد. من بی حال در انتهای سلول افتاده بودم. می دانستم که مرا می خواهند به زور به غذا خوردن وادارند. عجله ای برای کتک خوردن و از جا

برخاستن از خود نشان ندادم. لشکری دستور داد که چشم بند را بزنم. اسم و مشخصاتم را به خوبی می دانست. چشم بندم را زدم. پرسید چرا غذا نمی خوری؟ گفتم من مذهبی نیستم و شما خوب می دانید که روزه نمی گیرم. چرا غذای ما را به شکل معمول ماه های دیگر نمی دهید؟ با لحنی تند یاد آور شد که " مگر نمی دانی کجا هستی؟ در کشور اسلامی رعایت قوانین اسلامی اجباری است و تو نمی توانی برای ما تعیین کنی که چکار باید بکنیم. " سپس پرسید: " حالا حاضری غذا بخوری یا نه؟" پاسخ دادم: "نه." بلافاصله ضربات کابل را بر سر و بدنم حس کردم. مدتی تمام بدنم را با کابل زدند و سپس دو پاسدار مرا زیر مشت و لگد گرفتند. این چنین، بالاخره حاضر شدم غذا بخورم. اما این را هم همانجا اعلام کردم که حاضر نیستم روزه بگیرم. او گفت: "برای ما فرق نمی کند که تو روزه می گیری یا نه ولی بایستی غذا بخوری" بقیه سلول ها نیز به همین ترتیب اعتصاب غذا را شکستند. همگی ما را تا ۱۰ روز دیگر در انفرادی نگه داشتند و سپس به بند باز گردانند. خبر شدیم که ماجرای اعتصاب غذا در بندهای دیگر نیز به همین ترتیب بوده که بر ما گذشته بود. اما از اخباری که از اوین به دستمان می رسید، فهمیدیم که زندانی های سالن ۳ و ۵ اوین که تعدادشان زیاد بوده، توانسته بودند ایستادگی بیشتری بکنند و سرانجام زندانبانان را به انجام خواست هاشان وادارند. البته درز کردن اعتصاب غذای زندانبانان اوین به خارج از زندان و انعکاس وسیع آن در میان خانواده ها و خطر گسترش بیشتر این اخبار، در تن دادن زندانبانان به خواست های زندانبانان اوین بی تاثیر نبوده است.

به یاد ابروندی

در سال ۶۶، واقعه دیگری در زندان گوهر دشت رخ داد. در تابستان هنگامی که زندانی ها در هواخوری مشغول ورزش بودند، یکی از زندانبانان که از دیگران مسن تر بود، به نام محمد ابروندی، ناگهان دچار حمله قلبی شد و در همان محوطه هواخوری جان سپرد. او در سال ۶۱ به خاطر هواداری از سازمان اقلیت دستگیر شده بود و از کارگران با سابقه و مبارز جنوب تهران محسوب می شد. بعد از تخلیه زندان قزل حصار، او به بند ۶ زندان گوهر دشت منتقل شده بود. مدت ها بود که از بیماری قلبی رنج می برد. و هیچگونه رسیدگی به وضع او نمی شد. سرانجام در اثر پافشاری سایر زندانبانان گوهر دشت، او را چند بار به بهداری بردند، اما هر بار فقط چند قرص آرام بخش به او دادند و دوباره به بند فرستادند. محمد ابروندی در میان زندانبانان از محبوبیت و احترام ویژه ای برخوردار بود و مرگ نابهنگامش تاثیر فوق العاده ای در روحیه و زندگی ما زندانبانان گذاشت. نمی دانم همسر و فرزندانش چگونه فقدان انسان والائی چون او را تحمل کرده اند. یاد ابروندی، این کارگر با سابقه و مبارز و انسان، از یاد و خاطره ما زندانبانان به آسانی زدودنی نیست.

سال ۶۶، سال اوجگیری مبارزات زندانیان در اوین و گوهر دشت:

اعتصاب ماه رمضان در گوهر دشت سرکوب شد، اما فضای اعتراض همچنان بر بندها چیره بود. زندانیان بندهای گوناگون به کمبود غذا، تراکم جمعیت و وضعیت بد بهداشتی اعتراض داشتند و برای دستیابی به حداقل حقوق انسانی تلاش می کردند. اما هر خواستی و هرگونه اعتراضی - حتی به ابتدائی ترین شکل آن - با مشت و لگد و کابل و انتقال به سلول های انفرادی به مدت طولانی رو به رو می شد. در اوین نیز وضعیت همین گونه بود. زندانیان سالن ۳ و ۵ دست به اعتصاب غذا و اعتراضات گوناگون زده بودند و خواهان دستیابی به حداقل حقوق سیاسی و انسانی خود بودند، از جمله، حق داشتن وکیل در دادگاه لغو شکنجه زندانیان، بهبود وضعیت زیستی در زندان و... آنجا نیز پاسخی جز ضرب و شتم و کابل و انتقال به انفرادی دریافت نمی کردند.

در چنین فضائی بود که به پایان سال و نوروز ۶۷ نزدیک می شدیم. زندانی هائی که محکومیتشان پایان یافته بود ولی شرط مصاحبه و ابراز ندامت را برای آزادی نمی پذیرفتند، به بند معروف "ملی کش ها" منتقل می شدند و هر روز بر تعداد ملی کش ها افزوده می شد. بخش وسیعی از زندانیان، بدین ترتیب، به نحوی که با قانون خود رژیم هم سازگاری نداشت، در زندان ها باقی مانده بودند.

از سال ۶۵، رفته رفته، معمول شده بود که غیر از مراسم نوروز، به مناسبت های سیاسی نیز مراسمی برگزار شود. ما می کوشیدیم به طور جمعی، یا درگروه ها و دسته های کوچکتر، مراسمی از جمله در اول ماه مه یا سالگردهای مهم دیگر برگزار کنیم. اما جشن نوروز تنها جشنی بود که همه بر سر آن اتفاق نظر داشتیم و می کوشیدیم با همیاری و دستجمعی، به بهترین شکل، آن را برگزار کنیم. اما با گذشت سال ها در اثر اختلاف نظرهای سیاسی و تلقی های گوناگون نسبت به مسائل سیاسی و مبارزاتی، برگزاری نوروز نیز از شکل همگانی بدر آمد. پاره ای از گروه بندی ها و دسته ها این جشن را نیز مستقل و جدا از دیگران برگزار می کردند. هر دسته و جریانی شیرینی و کیک برای روز عید تدارک می دید، اما پس از انجام مراسم در سلول ها، همگی به راهرو بند می آمدیم و با دیگر بچه ها روبوسی می کردیم و سرود بهاران خجسته باد را دستجمعی می خواندیم. سپس در هر یک از سلول ها، مراسم سرود و آوازخوانی به طور جداگانه ادامه می یافت. در این میان تنها هواداران مجاهدین بودند که دستجمعی و یکپارچه این مراسم را برگزار می کردند و تنها تعدادی از آن ها که با بچه های

چپ مناسبات بهتری داشتند، پس از اتمام مراسم، به دیدار دیگر زندانی های در سلول ها می آمدند و در مراسم آنان نیز شرکت می کردند.

زندگی این سال ها در زندان گوهر دشت خصوصیتی داشت که با سال های اولیه زندانم متفاوت بود. برای همه همینطور بود. اندک فضائی که در زندان ایجاد شده بود ما را از موضع صرفاً دفاعی بیرون آورده بود و می توانستیم به خودمان، به فرمان، به تفاوت هایمان و به آنچه که می خواهیم یا نمی خواهیم نیز بپردازیم. هر چند افراد در گروه یا طیف های معینی تقسیم بندی می شدند و در نتیجه از یکدیگر دورتر می شدیم، اما مهم این بود که اختلافات خود را بهتر می فهمیدیم، روابطمان وضوح بیشتری می یافت و حقایق بسیاری را در زندگی مان بر ما آشکار می کرد. از اینکه فضای بحث و تبادل نظر عمومیت نداشت، از اینکه کنترلی بر اختلافات فکری میان خود نداشتیم و اجازه می دادیم که دامنه این

اختلافات تا سطح روابط شخصی و عاطفی مان نیز رسوخ کند، تاسف می خوردم ولی ما این بودیم، این گونه تربیت شده بودیم و چه بهتر که با چهره واقعی خویش رو به رو می گشتیم.

کتابخانه زندان

کتابخانه زندان گوهر دشت تنوع بیشتری نسبت به کتابخانه زندان قزل حصار داشت. رمان های مختلف کلاسیک از قبیل جنگ و صلح (تولستوی)، جنایت و مکافات (داستایوسکی)، آثاری از چارلز دیکنز، مارک تواین و همچنین دوره تاریخ فلسفه، از فلسفه یونان تا فلسفه عصر روشنگری (قرن نوزدهم) و آثار کانت، کتاب های اجتماعی، آثاری از اریک فروم، هانا ارنت، کتاب های روانشناسی و نقد روانشناختی و را می توانستیم بخوانیم. حریصانه مطالعه می کردم و از خواندن آنها لذت می بردم. هر کتابی برایم یک گفتگوی دوستانه بود و نیاز بی حد و حصری به این گفتگوها احساس می کردم. کتاب "شناخت اندیشه هگل" نوشته روزبه گارودی را چندین بار خواندم و نیز "فلسفه هگل" اثر استیسی (ترجمه حمید عنایت) و آثاری از فروم. بر سر مطالب آن ها با دوستان خود بحث می کردیم و طبیعی بود که دامنه بحث ها به جنبش سیاسی مان کشیده شود. این جدل ها در دنیای تنگ و محدود ما گاه حساسیت هائی بر می انگیزت و منجر به این می شد که به خاطر همین اختلافات تا چند روز به سراغ یکدیگر نرویم. دنیایمان در محدوده تنگ و خفه کننده زندان متنوع تر شده بود و ما کم کم از لحاظ فکری متواضع تر می شدیم و می فهمیدیم که آنچه داریم همه چیز نیست بلکه، به تعبیری که یکی از دوستانم به کار می برد، پول خردی است که در جیب یک فقیر جرینگ جرینگ صدا می کند. مدتی بعد کتاب "تزهائی در باره فوئر باخ" و "ایدئولوژی آلمانی" که به صورت دستنویس در اوین تهیه شده بود، به درون بندمان راه یافت. من آنها را نمی خواندم، بلکه می خوردم و می کوشیدم زیر زبان خود، مزه کلمات را احساس کنم.

سال پشت سال می گذشت و به سال های زندگی در زندان افزوده می شد. مدت ها بود که با افراد تازه دستگیر شده رو به رو نشده بودیم. تازه ترین افراد بند ما در سال ۶۴ دستگیر شده بودند، اما بیشتر ما از دستگیر شدگان سال های ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ بودیم. زندگی آزاد و بیرون از زندان برای ما به رویا و خیالی دور تبدیل شده بود و چندان امیدی به آزاد شدن نداشتیم.

سال ۶۷ ، زندان گوهر دشت

" قلبم را بر تیرکی آویختند "

عید سال ۱۳۶۷، ویژگی خاصی نداشت مانند تمام عیدهایی بود که در سالهای قبل (از سال ۶۴ به بعد) در زندان برگزار می کردیم. در زندان حادثه جدیدی هم رخ نداده بود. همان شیوه سرکوب و خفه کردن خواست های زندانیان همچنان ادامه داشت و زندانیان نیز بی وقفه برای دستیابی به حداقل خواستهای انسانی خویش در گوهر دشت و اوین در تلاش بودند. با وجود گذشت ۶ یا ۷ سال بدین نحو، به نظر نمی آمد که زندانیان از ادامه این تلاش ها خسته شده باشند. به هر حال زندگی چند ساله زندان، تنها این نکته را اثبات می کرد که رژیم و قیح تر از آنست که حقوقی را برای ما به رسمیت بشناسد و تنها ضامن کسب حقوق انسانی و اولیه مان تلاش و مبارزه بی وقفه خودمان خواهد بود. هر چند می دانستیم، این تلاش در تار و پود مبارزات اجتماعی توده ها گره خورده و به هم بافته شده است و بدون تلاش وسیع از جانب مردم، بی شک موقعیت ما بعنوان زندانی، همواره مورد تهدید خواهد بود. با وجود این وقایعی که مدتی پیش از عید سال ۱۳۶۷ در زندان های گوهر دشت و اوین رخ داده بود، آن عید را به به عیدی باخصوصیاتی جدید بدل کرده بود. شاید ذکر این وقایع به درک رخدادهایی که مدتی بعد به کشتار وسیع زندانیان انجامید کمک نماید.

در بهمن ماه ۱۳۶۶، در تمامی بندهای گوهر دشت، دست به یک سؤال و جواب بسیار مهم زدند که البته ما بعدها به اهمیت آن پی بردیم و متوجه شدیم که سلسله وقایعی که بعدها اتفاق افتاد بر طبق یک برنامه از پیش تعیین شده بوده است که شروع آن از همین سؤال و جواب ها فهمیده می شد.

در آن ماه، یکایک بندهای زندان گوهر دشت و کلیه وسائل زندانیان را تفتیش کردند، هر چه دست نویس و یادداشت که متعلق به زندانیان بود از بند خارج کردند و مدتی بعد تک تک زندانیان بندها را در حالیکه چشم بند زده بودند از بندها بیرون بردند و یکایک بچه ها را مورد سؤال و جواب قرار دادند. سؤال و جواب ها بنا بر تعلق سیاسی افراد به گروه های چپ و یا سازمان مجاهدین، به دو دسته اساسی تقسیم می شد. سؤال و جواب هایی که از زندانیان چپ صورت گرفت از این قرار بود:

۱- مشخصات کامل زندانی

۲- تعلق سیاسی (مورد اتهام)

۳- آیا مسلمان هستید یا خیر؟

۴- آیا مارکسیسم را قبول دارید یا خیر؟

۵- آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان برای محکوم کردن جریان خود هستید یا خیر؟

سؤال و جواب هایی هم که از زندانیان مجاهد صورت گرفته بود از این قرار بود:

۱- مشخصات کامل زندانی

۲- تعلق سیاسی (مورد اتهام)

۳- آیا سازمان مجاهدین (به گفته رژیم منافقین) را قبول دارید یا نه؟

۴- آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان و محکوم کردن سازمان مجاهدین هستید یا خیر؟

گر چه این سؤال و جواب ها چیز تازه ای نبود و از سال ۶۴ به این طرف هر چند وقت یکبار برای ارزیابی وضعیت زندانیان از آنها چنین سؤال و جوابهایی صورت می گرفت ولی این بار نحوه سؤال و جواب تازگی داشت که آنرا از سؤال و جواب های قبلی متمایز می کرد و از اهمیت آنها برای پرسش کننده حکایت داشت. بگذارید این حادثه را دقیق تر توضیح بدهم:

بعد از ظهر یکی از روزهای بهمن ماه، زندانی های بند ما در انتظار باز شدن درب هواخوری بودند، زیرانوبت هواخوری بند ما بعد از ظهرها بود. پس از مدتی یک پاسدار در حالیکه لیستی در دست داشت، اسامی ده نفر از بچه های بند را خواند و آنها را با زدن چشم بند از بند خارج کرد، اما هیچیک دیگر، به بند باز نگشتند. متوجه شدیم که برنامه ای در کار است زیرا درب هواخوری را هم باز نکردند. پس از مدتی، در حالیکه سری آن بچه هائی که بیرون رفته بودند، هنوز باز نگشته بودند، سری دوم اسامی را که شامل ده نفر دیگر بود خواندند. از سری اسامی که خوانده می شد، متوجه شدیم که اسامی بر طبق حروف الفبا، می باشد و انتخاب خاصی در میان نیست. سپس سری های بعدی اسامی خوانده می شد، هر یک از بچه ها در انتظار نوبت خویش بود. تقارن این حادثه با تفتیش بند و ضبط کلیه دست نویس ها و یادداشت های بچه ها این حادثه را مرموزتر و سؤال برانگیز تر می کرد. سپس اسم مرا نیز همراه چند نفر دیگر از بچه ها خواندند. با زدن چشم بند از درب بند خارج شدیم و در راهرو بندها در حالیکه چشم بند به چشم داشتیم در انتظار ایستادیم. مجدداً به آهستگی اسم یک یک مان را خواندند و به داخل یکی از اطاق های فرعی بند^(۳۷) بردند. در پشت یک میز ایستادم، فردی که دستان او را از زیر چشم بند می دیدم و کت و شلوار پوشیده بود شروع به سؤال و جواب کرد. بعد از سؤال در مورد مشخصات و اتهام سیاسی ام، پرسید مسلمان هستم یا خیر که پاسخ دادم خیر، مسلمان نیستم و سپس پرسید آیا مارکسیست هستی یا خیر که پاسخ دادم مارکسیست هستم. بعد، پرسید آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان برای محکوم کردن جریان سیاسی خویش هستم یا خیر که پاسخ منفی دادم و سپس مرا از اطاق خارج کرده و به جمع دیگر بچه هائی که پرسش و پاسخ را جواب داده بودند فرستادند. تمامی مان را در راهروی بندها با چشم بند نگه داشتند تا آخرین فرد بند را نیز مورد سؤال و جواب قرار دادند و سپس حوالی شب همگی مان را مجدداً به بند باز گرداندند. بعد از ورود به بند متوجه شدیم که اکثر بچه های چپ در پاسخ سؤال مربوط به مارکسیست بودن پاسخ مثبت داده اند، و در مورد مسلمان بودن و نیز پذیرش مصاحبه، جواب منفی داده اند (در عین حال تعداد اندکی از بچه ها اعلام نکرده بودند که مارکسیست هستند و در پاسخ به سؤال مصاحبه هم جواب مثبت داده بودند). همچنین برخی بچه های مجاهد در پاسخ به اتهام سیاسی خویش، خود را وابسته به سازمان مجاهدین خلق اعلام کرده بودند (که بعضی از آنها به دنبال چنین موضعگیری، بلافاصله، مورد ضرب و شتم پاسداران قرار گرفته و آنها را به انفرادی برده بودند که دیگر موفق به دیدار آنها نشدیم و در اینجا بی مناسبت نخواهد بود از یکی از آن بچه ها به نام "حمید اردستانی" یاد کنم که از زمان ورود من به زندان گوهر دشت با یکدیگر هم بند بودیم و علیرغم اختلافات سیاسی فاحشی که میان ما بود، دوستی عمیقی میان ما شکل گرفته بود و به همین دلیل او جزء نادر افرادی از بچه های مجاهد بود که در تمامی این دوران، رابطه بحث و جدل خویش را با ما حفظ کرده بود. او را بعد از این واقعه، مدتی در انفرادی نگه داشتند و چندی بعد در اولین سری اعدامها او را اعدام کردند).

مدتی پس از این سؤال و جواب در اسفند ۱۳۶۶، دست به یک تغییر و تحول اساسی در ترکیب بندها زدند. بدین نحو که علیرغم آنکه از سال ۶۴ به این سو اختلاط زندانیان مجاهد و نیروهای چپ جزو سیاست های آنان در اوین و گوهر دشت محسوب می شد، تمامی زندانیان مجاهد و چپ را از یکدیگر جدا کردند. در واقع زندان را به دو قسمت تقسیم نمودند:

قسمتی را که شامل بندهای ورودی ساختمان بندها بود اختصاص به زندانیان مجاهد داده و طرف انتهایی زندان را که شامل بندهای قسمت انتهایی (متصل به ساختمان آملی تئاتر گوهر دشت) بود، اختصاص به زندانیان چپ دادند. و برای جلوگیری از اطلاع زندانیان از وضع و ترکیب بندها، شماره گذاری بندها را نیز مجزا کردند. بدین ترتیب که قسمت زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را مجزا شماره گذاری کردند و در هر یک از دو قسمت، زندانیان را بر حسب میزان حکم آنان از یکدیگر تفکیک کردند، یعنی زندانیانی را که حکم شان زیر ۱۰ سال بود در بند های معین جا دادند (در مورد زندانیان چپ، دو بند به زندانیان زیر ۱۰ سال اختصاص داشت، یعنی بندهای ۷ و ۸ که در قسمت انتهایی زندان واقع شده بود، با حدود ۸۵ تا ۹۰ نفر در هر بند) و زندانیان محکوم به ۱۰ تا ۱۵ سال را در یک بند (بند ۱۲ با جمعیتی حدود ۱۲۰ تا ۱۳۰ نفر) و زندانیان ۱۵ سال تا ابد را در بند دیگری از بقیه تفکیک کردند. همچنین آن دسته از بچه هائی را که پاسخ مثبت به مصاحبه داده بودند، در بند ۱۴ (بند زیرین بند ۱۲ با حدود ۵۰ نفر) جای دادند. همزمان با این واقعه، تمامی زندانیان "ملی کش" اوین یعنی آنها که حکم شان به اتمام رسیده بود ولی به دلیل عدم پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی، همچنان در بازداشت بودند، به گوهر دشت منتقل کردند و در بند ۱۰ زندان گوهر دشت (مابین بند زیر ۱۰ سال و بند ۱۰ تا ۱۵ سال با حدود ۱۲۰ نفر) جای دادند.

اردیبهشت ماه ۱۳۶۷، انتخابات مجلس بود و رژیم از مدتها قبل در مطبوعات و رادیو و تلویزیون، بر سر اهمیت این انتخابات تبلیغ می کرد، هر چند در تمامی این سال ها، بدلیل عدم مشارکت زندانیان در رای دادن، هرگز به سراغ آنها نمی آمدند و جز توابین در زمان لاجوردی، زندانی دیگری حاضر به رای دادن نبود. در روز انتخابات، ناصریان^(۲۸) دادیار زندان گوهر دشت و اوین که همراه با دادیار دیگری بنام عباسیان، در تمامی مدت اخیر، تغییر و تحولات زندان را سازماندهی می کرد و به نظر می آمد که جای مرتضوی رئیس زندان گوهر دشت عمل می کند، درب بندها را گشوده و اعلام می نماید که تمامی افراد چشم بند زده و از بند خارج شوند که بلافاصله تمامی بچه ها با زدن چشم بند از بند خارج می شویم.

همگی مان را در راهروی بندها به صف کرده و سپس اعلام می کنند که هر کسی که حاضر به رای دادن نمی باشد می بایست اسم و مشخصات خود را اعلام کند. به دنبال آن یکایک بچه ها نیز با دادن اسم و مشخصات خود اعلام می کنند که مایل به رای دادن نیستند. در این میان برخی بچه های بند ۷ و ۸ اعتراض می کنند که این امر تفتیش عقاید است و حاضر به دادن اسامی خود نمی باشند و در نتیجه مورد ضرب و شتم ناصریان و پاسداران قرار می گیرند و همان شب آنها را به بند هایشان باز می گردانند. همزمان، ما از طریق تماسی که با بندهای ملی کش ها برقرار کردیم متوجه شدیم که همین ماجرا برای آنها نیز رخ داده و آنها نیز با دادن اسم و مشخصات خود عدم تمایل خویش را به رای دادن اعلام کرده اند.

از آنجائیکه بندهای زندانیان مجاهد بکلی از قسمت بندهای ما مجزا شده بود نتوانستیم از وضع آنها اطلاع دقیقی بدست بیاوریم اما در خرداد ماه، اخبار متعددی از اعتراضات گسترده و اعتصاب غذاهای گوناگون از بندهای زندانیان مجاهد بدستمان می رسید، که حکایت از تغییری در سیاست های اعتراضی آنان می کرد زیرا در سال های اخیر سیاست آنان در اکثر موارد محافظه کارانه و بیشتر بر حفظ نیروی خویش استوار بوده اما اکنون اوجگیری حرکات اعتراضی آنان حکایت از تغییری در سیاست آنان می کرد.

در همین ایام، اواخر خرداد ۶۷، کلیه محکومین دادستانی انقلاب کرج را که در طی سال های اخیر با ما بودند از ما جدا کرده و در یکی از بندهایی که به این دسته زندانیان اختصاص دادند و در قسمت مربوط به بندهای زندانیان مجاهد قرار

داشت، انتقال دادند. در بین آن‌ها بجاست از داوود حیدری یاد کنم که از معلمین مبارز و از فعالین سازمان پیکار بود و به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود و مدتی بعد، با شروع اعدام‌ها، جزو اولین سری از اعدامی‌ها بود.

اواخر خرداد ۱۳۶۷، وقایعی که در بیرون زندان رخ می‌داد بکلی ما را غافلگیر کرد. در یکی از روزهای پایانی خرداد، در روزنامه‌ها خواندیم که رفسنجانی جلسه فوق‌العاده مجلس خبرگان را تشکیل داده و فردای آن روز خمینی در پیام مشهور خود موافقت خویش را با پذیرش صلح اعلام کرده است. برایمان باورکردنی نبود. هنگامیکه در ساعت ۲ بعد از ظهر از طریق بلندگوهای بند، پیام خمینی را پخش می‌کردند، در تمامی بند و حتی در سراسر زندان، سکوتی سنگین برقرار شده بود. تمامی زندانیان، حیرت زده به اخبار گوش می‌دادند. به نظرمان می‌آمد که رژیم در وضعیتی بسیار بحرانی قرار گرفته است و خمینی به پایان نقش خویش نزدیک می‌شود، همان شب مجدداً از طریق تلویزیون پیام او را پخش کردند.

در میان بچه‌های بند (و حتی در ارتباطشان با دیگر بندها) بحث‌های گوناگونی در گرفته بود. عده زیادی از بچه‌ها این حادثه را ناشی از موقعیت بحرانی رژیم و فشار جنبش اعتراضی توده‌ای می‌دانستند و وقوع تغییر و تحولات بزرگتری را پیش‌بینی می‌کردند و دست کم تغییر در سیاست‌های سرکوب فاشیستی رژیم و چرخش بسوی سیاست‌های لیبرالی را پیش‌بینی می‌کردند. در عین حال تعدادی دیگر از بچه‌ها پذیرش صلح را حاکمیت جناح رفسنجانی در قدرت می‌دانستند که از مدت‌ها قبل خواهان پایان گرفتن جنگ بوده است. ولی در این میان بدلیل عدم اطلاع کافی از وضعیت بیرون برای هیچ‌یک از ما به درستی علل این تحولات روشن نبود.

چند روز بعد، پنجم مرداد ماه، پاسداران تلویزیون‌ها را از بندها بیرون بردند و بلندگوی تمامی بندها را که به پخش اخبار در ساعت ۲ بعد از ظهر و ۸ شب می‌پرداخت قطع کردند و از آن روز هواخوری کلیه بندها نیز تعطیل شد و همچنین ملاقات تمامی بندها را نیز قطع کردند و بدین ترتیب ارتباط ما با دنیای خارج، بکلی، از بین رفته و با قطع شدن هواخوری، در نوعی قرنطینه و انزوا قرار گرفتیم. تنها ارتباطات ما تماس‌گیری با مورس با بندهای ملی کش‌ها و از طریق آنها با بندهای دیگر بود. پاسداران به هیچیک از سئوالات بچه‌ها پاسخ نمی‌دادند و جز سه وعده در روز برای دادن غذا درب بند را باز نمی‌کردند. در یکی از همین شبها حال یکی از بچه‌ها بشدت بد و دچار تهوع شدید شد. ما درب بند را بشدت کوبیدیم و وخامت حال او را اطلاع دادیم. اما آن‌ها درب بند را مجدداً بسته و در نیمه‌های شب به سراغ او آمدند و پس از معاینه دکتر او را بلافاصله به بند باز گرداندند.

در همین ایام، ماه رمضان ۱۳۶۷ نزدیک می‌شد. با فرارسیدن این ماه، در کمال تعجب متوجه شدیم که رژیم به هیچ وجه خواهان درگیری با بندهای چپ نیست و از این رو پیشدستی کرده، طبق همان روال سابق ماه‌های گذشته، در همان ساعات روزانه، سه وعده غذا دادند و بدین ترتیب امکان اعتراض و برخورد بندهای چپ را از بین بردند. آنچه که از سال ۶۴ به این سو، برای تحقق آن در اوین و گوهردشت، به حرکات اعتراضی وسیع زندانیان چپ انجامیده بود و علیرغم آن، رژیم در تمامی این سال‌ها به ضرب کابل و یا زندان انفرادی و... کوشیده بود این خواسته آنان را سرکوب کند، یکباره و بدون کوچکترین واکنشی، از سوی رژیم پذیرفته شده بود. در همین حال این سیاست رژیم از سوی بسیاری از بچه‌ها، ناشی از موقعیت بحرانی رژیم در بیرون زندان‌ها و ترس او از شروع خیزش و شورش‌های مردمی و به عنوان یک پیروزی قلمداد می‌شد و با توجه به شکست رژیم در جنگ چندین ساله و موقعیت تضعیف شده‌اش، پیش‌بینی می‌شد که با اتخاذ سیاست در‌های باز و ایجاد فضای باز سیاسی سعی در حفظ قدرت و موقعیت نظام داشته باشد و در این میان بسیاری

از زندانیان گمان می کردند که در آینده ای نه چندان دور، بسیاری از آنان را آزاد خواهند کرد تا در عرصه جهانی، خود را رژیم دموکراتیک و دارای فضای باز سیاسی جلوه دهند. شاید ذکر بسیاری از این نکات، چندان ضروری به نظر نیاید، اما برای پی بردن به فضای فکری و ذهنی زندانیان که محصول چندین سال قطع ارتباط با اجتماع بوده و در واقع بیانگر فضای فکری ای است که عکس العمل و رفتار بسیاری از زندانیان را در آن زمان تعیین می کرده لازم به نظر می رسد.

در آن ایام، در حالیکه تمامی ارتباط ما با بیرون و اجتماع قطع شده بود و درگونه ای حالت انفرادی قرار گرفته بودیم، بحث و جدل حول تحلیل دقیقتر از مجموعه حوادث و رخدادها به مشغله دائمی مان تبدیل شده بود و حتی دامنه بحث و تحلیل ها از حیطه بند نیز خارج شده و در ضمن تماس با بندهای دیگر (از طریق مورس نوری) آخرین تحلیل ها و بحث ها را با یکدیگر رد و بدل می کردیم. آنچه که در این میان - مدتی پس از این وقایع- جلب نظرمان می کرد این بود که پاسداران به هیچ عنوان از تماس بندهای چپ با یکدیگر جلوگیری بعمل نمی آوردند و حتی بنظر می آمد با اطمینانی که از قرنطینه بودن بندهای چپ و جدائی آنان از بندهای زندانیان مجاهد، داشتند مطمئن بودند که آن ها نمی توانند اخبار خاصی را با یکدیگر رد و بدل کنند. بنابراین گاه اتفاق می افتاد که بچه های بندمان ۲ تا ۳ ساعت با بچه های بند ملی کش ها در حال مورس زدن بودند، بدون اینکه پاسداران تلاشی برای جلوگیری از آن به عمل آورند، هر چند این نکته در آن لحظات به هیچ عنوان نظرمان را جلب نمی کرد.

در مجموع با اطلاعاتی که از فضای فکری دیگر بندها بدست آوردیم، بچه های دیگر بندها نیز بیش از همه بر احتمال تضعیف موقعیت رژیم و احتمال آزاد سازی زندانیان بعنوان گامی در جهت دمکراتیزه کردن فضای سیاسی جامعه و اعمال سیاست در های باز تاکید داشتند.

در اوین نیز (آن گونه که مدتی بعد متوجه شدیم) همچون گوهردشت، همین حوادث رخ داده بود. در آنجا نیز، در بهمن ۶۶ دست به یک پرسش و پاسخ مشابه زده بودند و مدتی بعد، در اسفند ماه، زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را از یکدیگر جدا کرده بودند و تمامی زندانیان مرد را به ساختمان بندها انتقال داده و زندانیان زن را به سالن های آموزشگاه منتقل کرده بودند و متعاقب پذیرش صلح از سوی رژیم در روز ۵ مرداد ماه (همچون زندان گوهردشت) تمامی بندها را به حالت انفرادی در آورده و ملاقات آنها را قطع کرده و از هواخوری آنان ممانعت کرده بودند.

اما ظاهرا بچه های اوین، بمراتب زودتر از بچه های گوهردشت متوجه حواشی که در حال وقوع بود شده بودند، زیرا که در اولین سری اعدام ها در اوین، در خرداد ۶۷، زندانیانی را که مدتها قبل دستگیر شده بودند و همچنان در انتظار دریافت حکم خویش بودند و به همین جهت زیرحکمی محسوب می شدند از قبیل داریوش کایدپور، رضا قریشی (از اعضای مرکزیت سازمان رزمندگان) انوشیروان لطفی (از سازمان فدائیان- اقلیت) و..... اعدام کرده بودند و در سری های بعدی که از ۵ مرداد ماه به این سو صورت گرفت، بچه های را که حکم ابد داشتند اعدام کردند. ولی علت اعدام ها همچنان برایشان مبهم مانده بود. در بند ما، پس از چندی توسط یکی از پاسداران خبری شنیدیم که ظاهرا مجاهدین به مرزهای غربی ایران و شهرهای کرمانشاه حمله کرده اند و در حال پیش روی هستند. برایمان باور کردن این خبر که با تمسخر و ریشخندهای نقل کننده اش همراه بود باور کردنی نبود. چندی بعد، از طریق بندهای ۷ و ۸ که توسط بند ملی کش ها با ما تماس می گرفتند مطلع شدیم که بچه های این بند ها را طی ساعات شب و حتی هنگام روز کامیون های بزرگ یخچال داری را می بینند که در محوطه آمفی تئاتر (که متصل به ساختمان این بندها بود) در زندان گوهر دشت اجساد بسیاری را داخل آنها پر کرده و خارج می شوند. عده ای از زندانی ها ماجرای این اجساد را به کشته شدگان در حمله مجاهدین در مرزها

نسبت می دادند. چندی بعد مجدداً از طریق همین بندها مطلع شدیم که زندانیان بند ۷ و ۸ از بوی تعفن و گندیدگی اجساد در بندهایشان بستوه آمده اند و موضوع را با پاسدار بندهایشان طرح کرده اند و متعاقب آن، هنگام شب پاسدارانی را دیده اند که مشغول سم پاشی اجساد می باشند که در کامیون ها بارگیری می شوند.

به فاصله چند روز پس از دریافت این اخبار، در فرعی بند ما، در هنگام شب متوجه شدیم که تعدادی زندانی جدید آورده اند. در نیمه های شب موفق شدیم از طریق پنجره اولین سلول بندها که نزدیک پنجره فرعی آنها واقع بود با آنها تماس حاصل کنیم. ابتدا یکی از آنها مشخصات کامل خود را داده و خواستار صحبت با بچه های بند ما شده بود. او یکی از مجاهدین بود که بچه های بند او را می شناختند. پس از تماس با او متوجه شدیم که از تاریخ ۵ مرداد ماه در زندان گهر دشت (و نیز در اوین) دادگاهی به ریاست آیت الله اشراقی و آیت الله نیری تشکیل شده است. در تمام این روزها، کلیه زندانیان مجاهد را دسته دسته محاکمه مجدد می کنند و آنان که خود را وابسته به سازمان مجاهدین معرفی می کنند و یا حاضر به پذیرش مصاحبه و محکوم کردن حمله مجاهدین به مرزها نیستند، در آمفی تئاتر زندان به دار می آویزند و تا کنون بچه های بسیاری را هر روزه اعدام کرده اند.

باور کردن خبر برایمان بسیار مشکل بود، هر چند خبر اعدام و به دار آویختن زندانیان در آمفی تئاتر زندان با اخباری که از طریق بندهای ۷ و ۸ بدستمان رسیده بود جور در می آمد، ولی فاجعه ای که رخ می داد، آنقدر هولناک بود که به هیچ عنوان با ذهنیاتی که برای خود ساخته بودیم، تطابق نداشت.

در همان نیمه شب، بسیاری از زندانی های بند با شنیدن خبر از خواب برخاسته بودند و بیشترین بحث این بود که آیا بایستی این خبر را به بندهای دیگر (بندهای ملی کش ها و بند ۷ و ۸) اطلاع بدهیم یا خیر. برخی می گفتند، خبر اخیر ناشی از بزرگ نمائی و غلو گوئی اخبار مجاهدین است که تا کنون در بسیاری از موارد، اخبار دروغی را در میان زندانیان پخش کرده بودند. از جمله خبری که مدتی قبل از این وقایع، توسط مجاهدین دریافت کرده بودیم این بود که چند صد تن از زندانیان مجاهد را در اوین اعدام کرده اند. در صورتی که پس از مدتی روشن شد که این خبر به هیچ عنوان صحت نداشت، و یا اینکه مدتی قبل از تفکیک زندانیان مجاهد از زندانیان چپ، خبری توسط بچه های مجاهد دریافت کرده بودیم که مسعود رجوی به تهران باز گشته و از داخل مشغول سازماندهی است که پس از مدتی کذب آن روشن شد.

در هر حال تعدادی از زندانی ها، خبر اخیر را نیز ادامه همان غلو گوئی و اغراق در اخبار، توسط زندانیان مجاهد تلقی می کردند. در عین حال تعدادی از بچه ها نیز، با پخش این خبر در میان دیگر بندها به دلیل پائین آوردن روحیه مبارزاتی زندانیان موافقتی نداشتند. در همان حال این بحث هم بود که چه این خبر صحت داشته باشد و چه نداشته باشد، ما موظف هستیم که این خبر را به اطلاع دیگر بندها برسانیم زیرا اگر درصدی احتمال صحت آن وجود داشته باشد، این حق تمامی زندانیان است که از آن مطلع شوند و در صورت وقوع هر رویدادی، واکنش خود را با توجه به آن تنظیم کنند. من خود تصمیم گرفتم که در اولین تماس با زندانیان ملی کش این خبر را به اطلاع آنها برسانم. صبح روز بعد، ۵ شهریور ماه ساعت ۱۰ صبح با یکی از بچه های بند ملی کش ها قرار تماس داشتم، در همان لحظه ای که مشغول انتقال خبر دریافتی بودم، پاسدار بندها در باز کرد و اسامی تعدادی از بچه ها را خواند. بلافاصله پس از این قضیه و برقراری تماس مجدد، متوجه شدم که اسامی بچه های دیگری نیز از سایر بندها (بند ملی کش ها، بند ۷ و ۸) را خوانده اند. در عین حال قبل از پایان تماس، تکیه نمودم که قبل از خروج بچه ها از بند (همچنین بند ۷ و ۸) خبر را به آنها برساند. به نظر می رسید که، نوبت بندهای بچه های چپ نیز فرا رسیده است.

خبر همان روز در دیگر بندها نیز انعکاس یافته بود. (هر چند در آن زمان در مورد پخش کردن اخبار دریافتی در میان زندانیانی که گرایش‌های متفاوت داشتند، از سوی برخی از بچه‌ها گونه‌ای کنترل صورت می‌گرفت) اما به درستی نمی‌دانم آیا بچه‌هایی که همان روز صبح، هنگام تماس من با بند ملی کش‌ها اسامی‌شان را خوانده بودند، از خبر مطلع شده بودند یا نه. ولی این را به درستی می‌دانم که از میان بچه‌هایی که همان روز اسامی‌شان را خواندند (مجموعاً حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر از تمامی بندها) جز یکی دو تن کس دیگری زنده نماند و تمامی آن‌ها در همان روز اعدام شده بودند. از میان آنان، اسامی تعدادی را که در همان روز اول، دادگاهی و اعدام شده بودند بخاطرمان مانده است و به آن‌ها در همینجا اشاره می‌کنم:

- ۱- جهانبخش سرخوش از هواداران سچفا (اقلیت)، مدت محکومیت ۸ سال، بند ۸ زندان گوهر دشت
- ۲- ماشاء الله محمد حسینی از هواداران سچفا (اقلیت)، مدت محکومیت ۶ سال، بند ۷ زندان گوهر دشت.
- ۳- مجید ولی از هواداران سچفا (اقلیت)، مدت محکومیت ۵ سال، بند ۷ زندان گوهر دشت.
- ۴- هوشنگ قربان نژاد از هواداران حزب توده، مدت محکومیت ۸ سال، از زندانیان دوره شاه.
- ۵- حسن نظری از هواداران حزب توده، مدت محکومیت ۱۰ سال، بند ۸ زندان گوهر دشت.
- ۶- داوود حیدری از هواداران سازمان پیکار، مدت محکومیت ۱۰ سال، بند محکومین کرج در زندان گوهر دشت...

هر چند از سرنوشت بسیاری از این بچه‌ها چند روز بعد مطلع شدیم ولی عدم بازگشت آن‌ها به بندهایشان برای ما هشدار جدی بود. در سراسر آن روز و آن شب با بندهای دیگر تماس داشتیم و هیچیک اطلاعی از سرنوشت آن‌ها نداشت. صبح روز بعد، در تماسی که با بند ملی کش‌ها داشتیم، متوجه شدیم که تمامی افراد بندهای ۷ و ۸ را با چشم بند، از بند خارج می‌کنند، و تمامی بچه‌های این دو بند را بعد از خروج، در راهرو به صف کرده و "داوود لشکری" به همراه چند پاسدار مشغول سؤال و جواب از آنها می‌شود از جمله نوع جرمشان، مدت محکومیت، آیا مسلمان هستید یا نه؟ و آیا نماز می‌خوانند یا نه؟ تعداد زیادی از بچه‌های بند ۷ را در همان روز پس از انجام این سؤال و جواب به دادگاهی به ریاست اشراقی برده بودند و از میان حدود ۸۵ تا ۹۰ نفر جمعیت این بند، تنها ۳۰ نفر زنده مانده و بقیه را همان روز به دار آویخته بودند. بچه‌های بند ۸ را نیز به دلیل اتمام ساعت کار دادگاه، به یکی از بند‌های انفرادی برده و تمامی آنان را در انفرادی نگه داشته بودند. اینان در انفرادی موفق می‌شوند با یک نفر از باقی ماندگان روز اول تماس برقرار کنند و از طریق او اطلاع یابند که تمامی زندانیانی را که در روز اول از بندها خارج کرده بودند، دادگاهی کرده و در همان روز اعدام کرده‌اند. اطلاع این بچه‌ها از سرنوشت زندانیانی که در روز اول اعدام شده بودند کمک زیادی به زنده ماندن بسیاری از آنان کرده بود.

دادگاهها، در اوین و گوهردشت، به مدت ۲ روز (روزهای ۷ و ۸ شهریور ماه) به دلیل سالگرد کشته شدن رجائی و باهنر تعطیل شده بود. در این دو روز تنها بندهائی که از بچه‌های چپ باقی مانده بود بند ما و بند ملی کش‌ها و بند ۱۴ بود که به هیچوجه خبری از سرنوشت هیچ یک از بچه‌هایی که از بندهای ۷ و ۸ رفته بودند نداشتیم. در این دو روز هر یک از جریانات داخل بند تماس‌های مستمر و دائمی با رفقای خود در بند ملی کش‌ها برقرار ساخته تا به محض کوچکترین اتفاقی از حال یکدیگر باخبر شویم. آنچه برایمان مسلم بود این بود که وقایعی بسیار جدی در شرف وقوع است و بنابراین می‌بایست آماده هر گونه برخوردی باشیم و در صورتی که احتمال اعدام وجود داشته باشد، می‌بایست در بسیاری از موضع‌گیری‌های سیاسی که تا کنون بچه‌های چپ داشته‌اند با تعمق بیشتری بیاندیشیم. در هر حال می‌دانستیم که وقوع

اعدام جدی است و هر یک از افراد با توجه به آن می بایست مواضع خود را تنظیم کند.

در ساعت ۹ شب ۸ شهریور ماه، از بند ملی کش ها، خبری به این مضمون به بند ما مخابره شده که یکی از بچه هائی که روز اول اسم او را خوانده اند و از بند به نام..... می باشد او را به تنهائی به داخل بند ۸ (که در آن موقع از تمام زندانیان تخلیه شده بود) آورده اند و او اظهار می دارد که تمامی کسانی را که اعلام می کنند مسلمان نیستند و نماز نمی خوانند به دادگاه می برند و در صورتیکه در دادگاه نیز اعلام کنند مسلمان نمی باشند اعدام خواهند کرد. وی همچنین گفته بود که اکثر زندانیانی که در روز اول از تمامی بندهای چپ خارج کرده اند همان روز اعدام شده اند و اینکه ناصریان وی را نیز تهدید به اعدام کرده بود ولی از آنجائیکه او در دادگاه پذیرفته بود که مسلمان می باشد اعدامش نکرده اند.

فرد مورد نظر که خبر از سوی او به بند ما ارسال شده بود، از افراد مورد اطمینان بچه ها بود و می دانستیم که خیر ارسالی از سوی او به هیچ عنوان نمی تواند ساختگی و یا توجیهی برای انعطاف و نرمش خودش باشد، زیرا او از زندانیان مقاوم و مبارز محسوب می شد و شکی در اخبار ارسالی او نمی توانستیم داشته باشیم. مسلم بود جریان رخدادها از آنچه که ما در اذهان خویش داشتیم بسیار متفاوت بود. بنابراین تنها زمان ممکن برای انطباق ذهنمان با جریان و رخدادها و تصمیم گیری بر سر اینکه در صورتیکه صبح روز بعد به سراغ بندهای ما بیایند، چه موضعی می بایست اتخاذ کرد، همان شب بود.

در ساعت ۱۲ شب، خیر دیگری از بند ملی کش ها به دستمان رسید و آن اینکه زندانیان هوادار حزب توده در بند ملی کش ها گفته اند که فردا صبح در صورتی که دادگاهی شوند، دفاعی از مواضع خویش نخواهند کرد و حاضر به پذیرش مصاحبه نیز هستند. در همان حال خبر دیگری نیز از همان بند ملی کش ها به دستمان رسید که چند تن از بچه ها به اسامی عباس رئیسی، اسماعیل موسائی (هر دو از هواداران سازمان پیکار) اعلام کرده اند که آنها در هر حال به دفاع از مارکسیسم می پردازند و این صرفاً تصمیم شخصی خودشان است.

صبح روز بعد، ۹ شهریور، در ساعت ۸ صبح، ناصریان به همراه چندین پاسدار درب بندها را گشود و سپس اعلام کرد که همه بچه ها چشم بند زده از بند خارج شوند. پس از خروج از بند متوجه شدیم که زندانیان ملی کش را نیز از بند خارج کرده و در راهرو بند به صف کرده اند. تک تک بچه ها را به درون یکی از اتاق های فرعی بند روبرویمان می بردند، در آنجا داوود لشکری، به همراه چند پاسدار نشسته و مشغول سؤال و جواب بودند. هر یک از بچه ها را که اظهار می کردند مسلمان نیستند و نماز نمی خوانند در سمت چپ راهرو می نشاندد و هر یک از آن ها را که اظهار می کردند مسلمانند در قسمت راست راهرو می نشاندد و آن هائی که در قسمت راست راهرو نشانده بودند، در صورتیکه حاضر به خواندن نماز نبودند به فرعی ها و یا انفرادی ها می بردند تا با زدن کابل آنها را وادار به نماز خواندن بکنند، برای هر وعده نماز ۲۰ ضربه، صبح و ظهر و شب، و کسانی را که حاضر به نماز خواندن بودند به بند ۸ می بردند، و بچه هائی را که در قسمت چپ راهرو نشانده بودند دسته دسته به قسمت طبقه اول (قسمت اداری زندان گهر دشت که در آن دفتر ریاست و دفتر مدیر داخلی زندان و.... قرار داشت) می بردند و در آنجا در یک اتاق در مقابل اشراقی همین سؤال و جواب را مجدداً تکرار می کردند و در صورتیکه در آنجا نیز کسی اظهار می کرد که مسلمان نیست، در سمت چپ درب دادگاه می نشانددند و از آنجا او را به آمفی تئاتر گهر دشت می بردند و در آنجا دسته دسته زندانیان را به دار می آویختند.

من همچنان در نوبت بودم که ناگهان یکی از پاسدارها که در موارد مختلف در انفرادی و یا در درون بند با او جر و بحث داشتم از پشت پیراهنم را گرفته و خارج از نوبت مرا به درون اتاق داوود لشکری برد، و در آنجا به او گفت حاج آقا

شما که این را می شناسید و لشکری چک محکمی به صورتم زد و سپس شروع به سؤال و جواب کرد که آیا مسلمان هستی؟ که پاسخ دادم خیر. سپس ادامه داد آیا حضرت محمد را بعنوان پیامبر قبول داری و یا خیر؟ که پاسخ دادم خیر. آیا به جهنم و بهشت هیچ اعتقاد داری؟ (با ریشخندی که از لحن صدایش شنیده می شد) که گفتم خیر. آیا نماز می خوانی؟ که پاسخ دادم خیر.

سپس مرا از اتاق خارج کرده و در قسمت چپ راهرو نشاندهند. از شب گذشته تا آن موقع مشغول فکر بودم. نمی توانستم بدرستی برای خود مشخص کنم که چه موضعی بایست اتخاذ کنم. من حتی در اولین دادگاه خود نیز حاضر نشده بودم بپذیرم که مسلمانم. هر چند در آن دادگاه اظهار هم نکرده بودم که مارکسیست هستم ولی نگفته بودم که مسلمان هستم. حال چه موضعی باید می گرفتم؟ آیا پذیرش آن به معنای دادن امتیازی بزرگ به رژیم است؟ آیا کوتاه آمدن من و سایر بچه هائی که می پذیرند خیانت محسوب خواهد شد؟ اما مگر ما کی هستیم؟ پذیرش یا عدم پذیرش ما، زنده ماندن یا مردن ما چه تاثیری در مبارزات توده ها خواهد داشت؟ شاید مرگ ما تاثیرات به مراتب وسیع تری در جامعه باقی بگذارد تا زنده ماندنمان؟ نمی دانم اگر پذیرش ما خیانت باشد، چگونه می توانم به صورت مردم نگاه کنم؟ منی که آن ها را دوست می داشتم. مگر نمی گفتم که حاضرم جانم و زندگیم را فدای توده ها کنم؟ پس آیا آن لحظه فرا رسیده است؟ آیا این همان لحظه ایست که ادعاها و حرف هایمان محک می خورد؟

ولی در یک نبرد قرار نیست همه کشته شوند! بسیاری کسان کشته می شوند و بسیاری زنده می مانند! آیا آنها که زنده مانده اند خائن هستند؟

در تمامی دوران زندان، همه تلاش من و بسیاری دیگر از بچه ها بر این بود که تا حد امکان، در هر زمینه کمترین امتیاز را به آن ها بدهیم و در عوض ثبات ایدئولوژیک و شخصیتمان را به آنها اثبات کنیم. ولی با پذیرش این امر، آیا دچار بی شخصیتی نخواهیم شد؟... و این آزمونی سخت بود. تمامی آن شب و آن لحظات، درگیر چنین افکاری بودم. شاید اگر بلافاصله پس از این سؤال و جواب، داوود لشکری و همدستانش مرا اعدام می کردند، از آن ها متشکر هم می شدم! زیرا به تمامی سئوالات به جای اینکه من پاسخ دهم آن ها پاسخ می دادند و من با رضایت کامل اعدام را می پذیرفتم.

در آخرین لحظات همه چیز را رها کردم و با خود اینگونه اندیشیدم: بگذار اگر توان پذیرش مرگ را داری، خود پاسخ خواهد داد و اگر توان آن را نداشتی بدون اینکه توجیهی لازم باشد، کوتاه خواهی آمد! (آیا واقعا کوتاه آمدن بود؟ هر چه بود در آن لحظات با خود این گونه می اندیشیدم و این مفاهیم در ذهنم می گذشت!)

احساس می کردم همه چیز در حال پایان یافتن است. تمام دغدغه ها، همه اضطراب ها، تمام شادی ها، تلخی ها، همه و همه به پایان خویش نزدیک می شود.

چند تن دیگر نیز در کنارم نشسته بودند. پاسداری به سراغان آمد. از راه پله کنار فرعی، به طبقه پائین وارد شدیم. به این قسمت جز یک بار که مرا برای بردن به انفرادی، آورده بودند، وارد نشده بودم. اما احساس کنجاوی هم نداشتم. در گوشه ای از راهرو نشسته بودم. در کنار تعداد دیگری از بچه ها که در انتظار نوبت دادگاه خویش بودند، شماری از بچه ها (که متاسفانه نامشان به ذهنم نمی آید) پس از محاکمه، در قسمت چپ درب دادگاه نشسته بودند و در انتظار اعدام خویش بودند. صدای فریادی از درون دادگاه بلند شد. فحش و بد و بیراه بود که رد و بدل می گشت. درب دادگاه با ضربه لگدی به شدت باز شد. چند پاسدار روی سر یکی از بچه ها ریخته بودند و ضمن کتک زدن او، فحش و ناسزا می دادند. ناصریان (دادیار زندان) نیز مدام او را سیلی و لگد می زد و زندانی نیز به آن ها و به اشراقی فحش و دشنام می داد، به اسلام و به

تمام وحشی گری آن ها مدام دشنام می داد و آن ها هم او را زیر مشت و لگد خود گرفته بودند. او یکی از زندانی های شناخته شده بند ملی کش ها، عباس رئیسی بود. برای آخرین بار او را که به طرف آمفی تئاتر می بردند از پشت سر دیدم..... او را همان روز اعدام کردند.

بلافاصله، یکی دیگر از زندانیان را که در جلوی صفمان قرار داشت، وارد دادگاه کردند. ظاهرا او پذیرفته بود که مسلمان است. او را در قسمت راست راهرو نشانند و سپس نفر بعدی. او را نیز پس از خروج، در قسمت راست راهرو نشانند.

نوبت به من رسید. ناصریان مرا از یقه پراهنم گرفته، به درون اتاق دادگاه برد و پس از ورود، چشم بدم را برداشت. اتاق بوی خون می داد. طی دو ماه گذشته، تمام افراد این اتاق، در حال کشتن زندانیان بودند و آنچنان به نظر می آمد که سیری ناپذیرند. ناصریان عصبانی و متشنج بود. اشراقی جلوی من، پشت یک میز، با لباس آخوندی اش نشسته بود و هیکل درشتش تمام صندلی را پوشانده بود. درون اتاق، روی میز، چند پاسدار در حال جمع آوری پرونده های زندانیان بودند.

اشراقی شروع به سؤال و جواب از من کرد. ابتدا مشخصات مرا پرسید، سپس اتهام سیاسی ام را و بعد افزود آیا مسلمان هستی یا خیر؟ من پاسخ دادم: در صورتیکه اعدام کنید مسلمان هستم و در صورتیکه اعدام نکنید پاسخ دیگری خواهم داد. اشراقی اضافه کرد آیا تا بحال نماز خوانده ای؟ پاسخ دادم بلی، هنگامی که بچه بودم. سپس اضافه کرد آیا تا به حال مسجد رفته ای؟ پاسخ دادم بلی رفته ام. آیا در زندان نماز می خواندی؟ خیر، تا به حال در زندان نماز نخوانده ام. سپس ناصریان با خشمی که ناشی از نفرت او بود وارد صحبت شد که بالاخره مسلمان هستی یا نه؟ من پاسخ دادم که: اگر می خواهید با اعدام ما را مسلمان کنید، مسلمان هستم، وگرنه هیچ. سپس اضافه کرد که باید سیل هایت را هم بزنی، و رفت یک ماشین سلمانی آورد و گفت اگر زنی من خودم می زنم. که من پاسخ دادم من را برای این محاکمه می کنید که سبیل های پرپشتی دارم؟ سپس با ضرب و شتم ناصریان از اتاق خارج شدم و او ضمن زدن چک و لگد چشم بدم را مجدداً به چشم بست، و درحالیکه مرا به قسمت راست راهرو می برد اضافه کرد که می بایستی همه تان را اعدام کرد، همه تان خبیث هستید. و سپس مرا به حال خود در کنار سایر بچه ها رها کرد.

پس از مدتی مجدداً ما را به یکی دیگر از اتاق های همان طبقه که داود لشکری در آن بود بردند. چند پاسدار دیگر نیز در آنجا بودند. همان پاسداری که آن روز مرا از صف جدا کرده و خارج از نوبت مرا به اتاق داود لشکری برده بود، مجدداً به سراغ آمد و ضمن نیشخندی که در لحن صدایش مشخص بود، از من پرسید: تو هنوز زنده هستی؟. سپس داود لشکری از تک تک بچه ها می پرسید که آیا نماز می خوانید یا خیر؟ و هر کس را که حاضر به خواندن نماز بود از صف جدا کرده به بند ۸ می فرستاد و کسانی را که حاضر به خواندن نماز نبودند در همان اتاق روی تخت می خواباندند و شروع به زدن کابل به کف پای او می کردند (برای هر وعده نماز ۲۰ کابل).

من و چند نفر دیگر گفتیم که نماز نمی خوانیم. ما را در همان اتاق نگه داشتند و بقیه را که حاضر به خواندن نماز بودند به پاسداری سپردند تا آنها را به بند ۸ ببرند. سپس یکایک ما را (جداگانه) روی تختی خوابانده و شروع به زدن کابل به بدن و کف پاهایمان کردند و برای صرفه جوئی در وقت، برای آنکه در هنگام زدن کابل پاهایمان و بدنمان را حرکت ندهیم، پاسداری روی کمرمان می نشست. آن وعده را از آنجائیکه نماز ظهر و عصر در یک وعده خوانده می شد! به جای ۲۰ ضربه ۴۰ ضربه کابل زدند. پس از تحمل کابل پاسداری ما را به صف کرده و در همان حال به طبقه دوم به درون

فرعی بند روبروی بند ۸ برد و اضافه کرد تا زمانی که حاضر به خواندن نماز نباشید، هر وعده نماز همین وضع خواهد بود.

مدتی بعد متوجه شدیم که وضع در اوین نیز به همین منوال است. در اولین سری اعدام ها در اوین، زندانیان بند زیر حکمی را اعدام کرده و سپس بچه هائی را که حکم ابد داشته اند، مجددا محاکمه و اعدام کرده اند و پس از آن بندهای دیگر را. ولی در اوین، خوشبختانه، بچه های بندها زودتر، از شروع کار دادگاهها و کشتار زندانیان اطلاع یافته بودند. پس از ورود به فرعی متوجه شدیم که با رفقائی از بند خودمان و بند ملی کش ها و بند ۸ می باشیم که به دلیل عدم پذیرش نماز ما را بدانجا آورده اند. در هر صورت، وسعت کشتار زندانیان خارج از حد تصور بود. همان روز اول، اکثر بچه های بند ۷ را اعدام کرده بودند.

شبانگاه همان روز، هنگام نماز مغرب و عشاء، پاسداری درب فرعی بند را باز کرد و همگی مان را از آنجا خارج نمود. وارد بندی شدیم که فرعی مان متصل بدان بود و درب آن روبروی بند ۸ قرار داشت. داخل بند هیچکس نبود. در وسط راهرو بند، تختی گذارده و چند پاسدار، با کابل، در کنار تخت ایستاده بودند. تک تک ما را رو تخت می خواباندند و پاسداری هم روی کمرمان می نشست و شروع می کردند به زدن کابل. هنوز جای ضرباتی که در وعده نماز ظهر زده بودند درد می کرد که باز روی آن کابل زدند. این بار نیز ۴۰ ضربه. پس از اینکه زندانی از تخت پائین می آمد، پاسداران دیگر با کابل به جان او می افتادند و کابل را به هر جائی فرود می آوردند. بچه ها برای دفاع از خویش، سر خود را با دست می پوشاندند و تا حد امکان سعی می کردند جلوی ضربات را بگیرند. پس از مدتی، در حالی که مشت و لگد نیز به ضربات کابل اضافه شده بود، ما را به فرعی مان بازگرداندند. در همان لحظات از راهرو بندها، فریاد زندانیانی که کابل می خوردند، سکوت حاکم بر سراسر زندان را می شکست و در فضای راهرو آن طنین می انداخت.

پس از ورود به فرعی، همگی مان بی حال، گرداگرد اطاق نقش زمین شدیم. ضربه کابل به صورت یکی از بچه ها خورده بود و روی صورت او خط قرمزی ایجاد کرده بود. صورت همه مان از شدت ضربات سیلی و مشت، سرخ و ملتهب شده بود. کف پاها همه ورم کرده بود.

پس از مدتی شام آوردند. "شام" در سکوتی سنگین برگزار شد. چند نفر از شدت ضعف و درد، حال و حوصله شام خوردن نداشتند. در همان حال، آهسته و با زمزمه با یکدیگر صحبت می کردیم: تا کی خواهند توانست اینقدر فشار بیاورند؟ چند روز؟ چند ماه؟ آیا امکان دارد که مجددا (همانطور که بچه های مجاهدین را طی چند مرحله اعدام کرده اند) از میان بچه هائی که زنده مانده اند اعدام کنند؟ در آن صورت، دیگر کسی زنده نخواهد ماند؟ شاید اینها همین را می خواهند. آیا دیگر نمی خواهند زندانی داشته باشند و تا آنجا که از دستشان بر آید خواهند کشت؟ اما مگر این امکان پذیر است؟ تا حالا شمار زیادی از زندانیان را اعدام کرده اند! چندی بعد، آمار نسبتا دقیق تری از شمار اعدامیان بدست آمد. طبق بر آوردی که کردیم، طی ماه های تیر و مرداد و شهریور، در زندان های اوین و گوهردشت، بیش از ۲۵۰۰ و در کل زندان های ایران ۴۵۰۰ تا ۵۰۰۰ نفر تخمین زده می شد که اعدام شده باشند.

همان شب، حدود ساعت ۱۰، سه پاسدار به درون فرعی ای که ما در آن بودیم آمدند. هر سه کابل به دست داشتند و بلافاصله با کابل به جان همگی مان افتادند و ما در کنار دیوار، با پوشاندن سر و صورت از خود دفاع می کردیم. چاره ای جز تحمل کتک ها نبود. آن ها بعد از حدود نیم ساعت کتک زدن، رفتند. پس غیر از وعده های نماز، وعده های دیگری نیز

برای کتک زدن وجود داشت! حدود ساعت ۴ صبح، مجدداً درب فرعی باز شد. پاسداری از یکی از بچه‌ها پرسید که نماز خوانده اید یا خیر؟ و جواب منفی شنید. بلافاصله دستور داد چشم بند زده از فرعی خارج شویم. باز به همان بندی که فرعی ما در آن قرار داشت وارد شدیم. تک تک ما را روی تخت خواباندند و شروع به زدن کابل به کف پاهایمان کردند. این وعده ۲۰ ضربه زدند ولی به دلیل ضربات قبلی، درد آن شدت بیشتری داشت. فریادها همه جا طنین انداز بود. پس از پائین آمدن از تخت پاسداران دیگر با کابل به جانمان افتادند. اما این بار، هر یک از بچه‌ها، لنگ لنگان به طرف درب فرعی می‌دوید تا شاید با رفتن به درون فرعی از ضربات کابل در امان بماند.

در کنار دیوار اطاق بزرگ فرعی، همه بی حال افتاده بودند. یکی دو نفر از بچه‌ها اعلام کردند که نماز خواهند خواند و گفتند بیش از این، تحمل این وضع فایده‌ای نخواهد داشت. بچه‌هایی را که دفاع کنند اعدام می‌کنند تا از مواضعشان دست بردارند. صبح هنگامی که درب فرعی را برای دادن چای باز کردند، آن‌ها به پاسدار اعلام کردند که حاضر به خواندن نماز هستند. حوالی ۱۰ صبح درب فرعی باز شد. داوود لشکری همراه با چند پاسدار دیگر جلوی درب فرعی آمدند. لشکری گفت کسانی که حاضر به خواندن نماز هستند، چشم بند زده بیرون بیایند. غیر از آن دو نفر چند نفر دیگر هم از بچه‌ها چشم بند زده راه افتادند. لشکری آن‌ها را به دست پاسداری سپرد تا به بند ۸ برسد. بعد گفت بقیه نیز چشم بند بزنند. ما حدود سه چهار نفر بودیم و چشم بندها را زدیم و راه افتادیم. در حالی که با کابل به سرو بدنمان می‌زدند، وارد فضای بند فرعی مان شدیم. هر یک از ما را به پاسداری که کابل به دست داشت سپردند و آن‌ها باز شروع به زدن کردند. از شدت ضربات و درد و سوزش ناشی از آن، ایستادن در یک جا امکان پذیر نبود. بی اختیار شروع به فرار از دست پاسداران کردیم که از دست یکی به دیگری پاس داده می‌شدیم. ضربات بی وقفه و بدون هیچ حساب و کتابی به هر جایی از بدن اصابت می‌کرد. خشم و نفرت پاسداران را از شدت ضرباتی که بر ما وارد می‌آوردند می‌شد فهمید. از شدت درد نفس‌هایم به شمارش افتاده بود. با تمام وجود فریاد می‌زدیم. بچه‌های دیگر نیز به همین ترتیب. اما ضربات مجالی برای شنیدن فریاد‌های خودمان و دیگر زندانیان نمی‌داد.

پس از حدود یک ساعت، مجدداً هر سه نفرمان را به درون فرعی فرستادند. یک ساعت دیگر نوبت کتک خوردنمان فرا می‌رسید. من به آن دو نفر دیگر گفتم که پس از نوبت ظهر، من نیز خواهم پذیرفت، هر چند می‌دانم که مسأله این‌ها نه خود نماز خواندن، بلکه مجبور کردن ما به ترک مواضعمان می‌باشد. آن دو نفر نیز گفتند پس از وعده ظهر خواهند پذیرفت.

حدود ۱۲/۵ ظهر به سراغمان آمدند. چشم بند‌ها را زدیم و پاسداری ما را به درون بند برد. ابتدا من و سپس دونفر دیگر را روی تخت خواباند و شروع به زدن کابل کرد. این وعده می‌بایست ۴۰ ضربه می‌خوردیم. هر یک از ما با آخرین توان خویش فریاد می‌زد. تنها کابل نبود که درد می‌آورد، درد دوستانی که با یکدیگر زیسته بودیم و هم اکنون اعدام شده بودند، درد تلخ شکست، درد چیرگی زندانبانانی حقیر که بر اجساد هم‌زمان و هم‌نجیری‌های ما نیشخند می‌زدند، درد جوانانی که در همان زندان چراغ زندگی‌شان را خاموش کرده بودند و هزاران درد که از سال‌ها قبل با خود داشتیم...

پس از آن وعده کابل خوردن، اعلام کردیم که حاضر به خواندن نماز می‌باشیم. ما را نیز به بند ۸ فرستادند. پس از ورود به بند، دیدن چهره برخی از دوستان که هنوز زنده مانده بودند، در آغوش گرفتن همدیگر و گریستن..... به یاد آن‌ها که دیگر در بین ما نبودند... آری شاید گریستن می‌توانست اندکی از دردهایمان بکاهد. بنابراین می‌گریستم. در گوشه یکی از سلول‌ها که تا چند روز پیش جای بچه‌هایی بود که دیگر نبودند. همه کسانی را که زنده مانده بودند به بند ۸ می‌

آوردند. در عین حال، هنوز برخی از بچه ها در انفرادی بسر می بردند که از سرنوشتشان اطلاعی نداشتیم. از تعداد زندانیان ۵ بند که به زندانیان چپ اختصاص داشت (مجموعاً حدود ۵۰۰ نفر)، حدود ۲۵۰ تا ۳۰۰ نفر زنده مانده بودند. یعنی نزدیک به نیمی از زندانیان چپ گوهر دشت اعدام شده بودند. در اوین نیز، وضع به همین منوال بود.

مرگ سایه خود را بر زندان گوهر دشت افکنده بود. به مدت یک هفته پاسداران همراه با داوود لشکری و یا نصریان به درون بند می آمدند. تمامی بچه ها را در راهرو بند می نشانند و از بین بچه ها افرادی را انتخاب کرده، چشم بند زده با خود به بیرون می بردند. بدرستی نمی دانستیم که چه بلایی بر سر آن ها می آوردند ولی بعد متوجه شدیم که آن ها را به انفرادی می برند. وقتی برای شکار تازه وارد بند می شدند سکوتی سنگین بر فضا حاکم می شد. زندانیان را در راهرو بند می نشانند و از راه باریکی که از میان جمعیت باز می کردند، می گذشتند و برخی را از لابلای جمع گرفته، با خود می بردند که تا مدتها از وضع آنان اطلاعی به دست نمی آوردیم. برخی از آن ها را در آبان ماه از انفرادی ها به بند باز گرداندند. تا اواسط مهر ماه وضع بدین ترتیب بود. تازه پس از آن بود که آرام آرام احساس کردیم ممکن است زنده بمانیم.

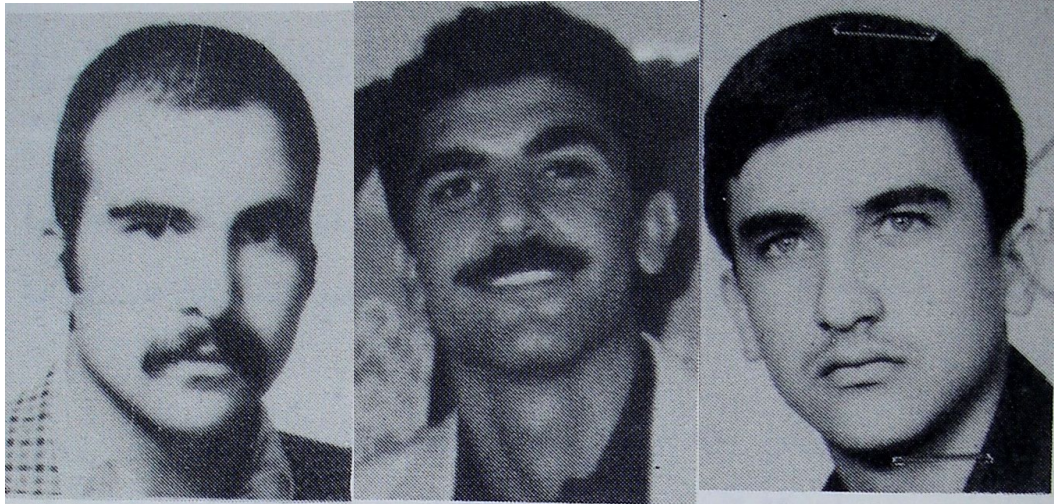
در همین ماه وسایل و لباس های افراد اعدام شده را که در داخل بندها و تا آن زمان نزد ما بود، از ما خواستند. بچه ها وسایل و لباس های بسیاری از افراد اعدام شده را در بین رفقای نزدیک او به عنوان یادگار تقسیم کردند (که رسمی بود دیرین و معمول از سال ۶۰ و اعدام های آن سال در اوین) و جهت اطمینان خانواده ها از وضع بستگانشان، بخش اندکی از وسائل هر فرد را جهت تحویل به خانواده ها، به پاسداران دادند. تا آنجا که مطلع شدم رژیم اخبار اعدام ها را با کندی و کنترل شده به بیرون درز می داد. بسیاری از خانواده ها تا آذر ماه، و حتی چند ماه پس از اعدام عزیزانشان از آن ها خیری نداشتند. در درون بند نیز سکوت بود و نگاه های بهت زده باقی ماندگان. دیگر هیچگاه از هیچ سلولی صدای شادی بر نخاست و دیگر هیچ سرودی خوانده نشد!

از میان خیل عظیم زندانیان اعدام شده در اوین و گوهر دشت، من تنها می توانم به اسامی زیر که فعلاً به خاطرم هست اشاره کنم:

۱. فرهاد مهدیون هوادار سازمان پیکار
۲. اسماعیل موسائی هوادار سازمان پیکار
کش ها بوده و حکمش پایان یافته بود)
۳. عباس رئیسی هوادار سازمان پیکار
کش ها بوده و حکمش پایان یافته بود)
۴. حمید قدیمی هوادار سازمان پیکار
۵. علیرضا زمریدیان همکار تحریریه پیکار تئوریک اعدام در شهریور ۱۳۶۷ در اوین (از اعضای قدیم مجاهدین، با هفت سال زندان در زمان شاه و ۷ سال در رژیم کنونی، برادر لیلیا زمریدیان مبارز معروف سال های ۱۳۵۰)
۶. داوود حیدری از تشکیلات معلمین هوادار پیکار اعدام در شهریور ماه ۱۳۶۷
در گوهر دشت (در بند محکومین دادستانی کرج بوده است).

۷. ناصر الماسیان هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳۶۷ در اوین
۸. سیامک الماسی هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳۶۷ در گوهر دشت
۹. میر شمس ابراهیمی هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳۶۷ در گوهر دشت
۱۰. محمد علی پژمان همکار تحریریه پیکار تئوریک اعدام در شهریور ۱۳۶۷ (از فعالین کنفدراسیون در آلمان و از موسسین گروه پیکار خلق، اهل شیراز با نام مستعار علی کاکو)
۱۱. بیژن.... هوادار سازمان پیکار اعدام در شهریور ۱۳۶۷ در گوهر دشت
۱۲. حمید حیدری هوادار سازمان پیکار اعدام در سال ۱۳۶۷
۱۳. عباس زارع هوادار سازمان پیکار اعدام در سال ۱۳۶۷ اوین
۱۴. جعفر مقامی هوادار سازمان پیکار اعدام در سال ۱۳۶۷ اوین. دستگیری در سال ۵۹ در جریان پخش اعلامیه پیکار در قم. هنگام اعدام حدود ۳۰ سال داشته و از سری دانشجویان خلبانی بوده که دوره خلبانی اف-۱۴ را گذرانیده بود.
۱۵. رضا قریشی (از اعضای کمیته مرکزی سازمان رزمندگان، از زندانیان زمان شاه و از موسسین گروه "کامل" یکی از جریانات منشعب از رزمندگان، که از زمان دستگیری در سال ۶۲ تا هنگام اعدام، در اوین و در بند زیر حکمی ها بوده است) اعدام در خرداد ماه ۱۳۶۷ در اوین.
۱۶. داریوش کاید پور (از اعضای کمیته مرکزی سازمان رزمندگان، از زندانیان زمان شاه، از موسسین گروه "کامل"، اهل مسجد سلیمان و از زمان دستگیری در سال ۶۲ تا هنگام اعدام در بند زیر حکمی ها بوده است.) اعدام در خرداد ماه ۱۳۶۷ در اوین.
۱۷. فتح الله گلاب لو از سازمان رزمندگان اعدام در سال ۱۳۶۷ اوین
۱۸. جعفر بیات از اتحادیه کمونیست ها اعدام در سال ۱۳۶۷ اوین
۱۹. هاشم.... (اتهام نامشخص - صرفاً خط ۳) اعدام در ۶ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۰. محمود قاضی پور از جناح چپ اکثریت اعدام در ۶ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۱. بهمن رونقی از حزب رنجبران اعدام در ۹ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۲. همایون آزادی هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در ۹ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۳. مجید ولی هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در ۵ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۴. ماشا الله محمد حسینی هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در ۵ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۵. جهانبخش سرخوش هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در ۵ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۶. امیر هوشنگ صفائیان هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در ۶ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۲۷. ناصر.... هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در شهریور ۱۳۶۷ -
- گوهر دشت (دستگیری در ضربه سال ۶۴ به گروه "کار ویژه" که به ۱۰ سال محکوم گردیده و تا زمان اعدام در اوین بوده است.)
۲۸. هاشم الیاسیان هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در تیر ماه ۱۳۶۷ - اوین (در بند "ابدی" های اوین بوده است.)

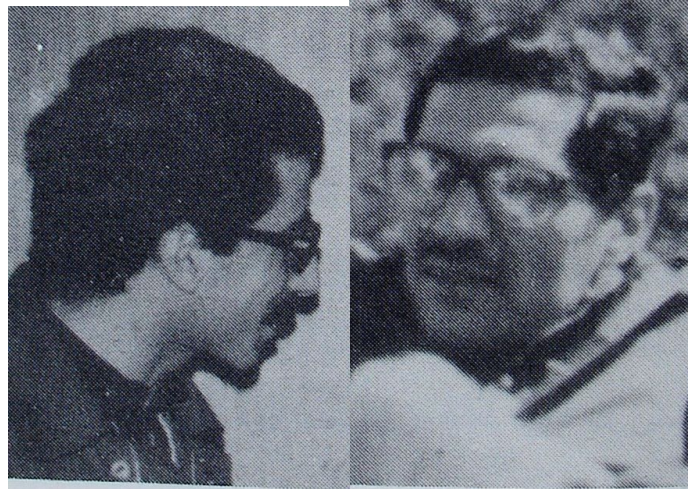
۲۹. انوشیروان لطفی (از سازمان فدائیان خلق - اقلیت) از زندانیان زمان شاه، اعدام در خرداد ماه ۱۳۶۷ - اوین
۳۰. ابراهیم نجاران هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - اوین
۳۱. جلال فتاحی هوادار سچفا (اقلیت) اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - اوین
۳۲. علیرضا تشید از فعالین سازمان راه کارگر، از اعضای قدیمی مجاهدین با ۷ سال زندان در زمان شاه و ۷ سال در رژیم کنونی، اعدام در اوین، شهریور ۱۳۶۷
۳۳. منصور نجفی شوشتری از سازمان وحدت کمونیستی اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت (از فعالین کنفدراسیون در زمان شاه، در سوئد)
۳۴. رضا عصمتی از فعالین کومله اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - اوین
۳۵. داوود ناصری از فعالین کومله اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۳۶. علی صفری از اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - اوین
۳۷. قدرت الله جوان از اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - اوین
۳۸. محمد رحیم زاده از اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۳۹. محمد صبوری گُری، کادر مرکزی وحدت انقلابی در راه آزادی طبقه کارگر، اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - اوین
۴۰. هوشنگ قربان نژاد از حزب توده اعدام در ۵ شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۴۱. خلیل بینائی ماسوله از حزب توده خودکشی در ۷ شهریور ۱۳۶۷ - در بند انفرادی گوهر دشت (وی در سال ۵۸ به جرم حمل اسلحه برای سچفا دستگیر شده و در زندان به حزب توده گرایش یافته بود.)
۴۲. حسن نظری از حزب توده اعدام در شهریور ۱۳۶۷ - گوهر دشت.
۴۳. حمید اردستانی از مجاهدین اعدام در تیر ماه ۱۳۶۷ - گوهر دشت
۴۴. سعید از مجاهدین اعدام در تیر ماه ۱۳۶۷ - گوهر دشت



داوود حیدری

عباس رئیس

فرهاد مهدیون



علیرضا زمردیان

علیرضا تشید

باز هم در اوین

در اواسط آبان ماه، برگه ای به زندانیان بند ۸ دادند تا همه آن را پر کنیم:

اسم و مشخصات، نام پدر، سال تولد، اتهام، میزان محکومیت، آیا مسلمان هستید یا خیر؟ آیا حاضر به مصاحبه در جمع زندانیان هستید یا خیر؟....

برایمان روشن بود که رژیم در پی برآورد وضعیت فکری و روحی زندانیان، پس از کشتار عمومی در تابستان است. همه ملی کش ها که تا آن زمان مصاحبه را به عنوان شرط آزادی نپذیرفته بودند، پس از آن کشتار حاضر به انجام مصاحبه بودند. این بار، حد و حدود این مصاحبه ها برای زندانیان اهمیت چندانی نداشت، مهم این بود که انجام مصاحبه از جانب زندانی پذیرفته شود. برای این زندانی ها نیز مصاحبه دیگر چندان پر اهمیت تلقی نمی شد، چرا که پیش از این ناگزیر شده بودند از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک خود پائین بیایند و اسلام را بپذیرند، هر چند در حرف. بدین ترتیب، در جمع سیصد نفره زندانیان بند ۸، بجز ۵۰ نفر، بقیه در برابر این پرسش که " آیا حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان هستید" پاسخ مثبت دادند.

مدتی گذشت. تمام ملی کش ها را از انفرادی های گوهر دشت و یا بند ۸، به اوین منتقل کردند و پس از گرفتن یک مصاحبه از تک تک آن ها در جمع خود ملی کش ها، در پائیز و زمستان ۶۷ آن ها را آزاد کردند. بقیه زندانی ها را نیز به سه رده مجزا تقسیم کردند. بند ۲ و بند ۸ شامل زندانی هایی می شد که حاضر به پذیرش مصاحبه بودند و بند ۱۲ شامل ۵۰ نفری بود که به پرسش مربوط به انجام مصاحبه، پاسخ منفی داده بودند.

در اوایل آذرماه، دوباره هواخوری برای بندها برقرار شد و در اواسط آذر ماه مطلع شدیم که به بند ۲ اجازه ملاقات داده اند، یک هفته بعد به بند ۸، و هفته بعد از آن به بند ۱۲ ملاقات دادند.

از وضعیت زندانیان مجاهد بکلی بی خبر بودیم. آن ها همچنان در قسمتی مجزا از بند زندانیان چپ نگهداری می شدند. در بهمن ماه همان سال مطبوعات و تلویزیون رژیم تبلیغات پر سرو صدائی بر سر عفو زندانیان سیاسی به راه انداختند و ری شهری (وزیر وقت اطلاعات) ادعا کرد که تمام زندانیان مشمول عفو شده اند و فقط ۹۰۰ نفر زندانی داریم که آزادی آن ها خطرناک است!

در اواخر بهمن ماه ۶۷، یک روز صبح، داوود لشکری به بند ما آمد و دستور داد که تمام افراد بند وسایلشان را جمع کنند. ابتدا فکر کردیم می خواهند بند ما را تغییر بدهند. پس از جمع کردن وسایلمان و زدن چشم بند، ما را از بند خارج کردند. وارد قسمت انتهای راهروها شدیم. از پلکانی پائین رفتیم و به محوطه ای باز رسیدیم. همگی را سوار اتوبوس کردند و از گوهر دشت بیرون بردند. یقین داشتیم که ما را به زندان اوین می برند. نزدیک به سه سال بود که در زندان گوهر دشت بسر برده بودیم. در داخل اتوبوس توانستیم چشم بندهایمان را برداریم. دو نفر پاسدار مسلح در جلوی اتوبوس نشسته بودند. یک ماشین در جلو و یک ماشین در عقب، اتوبوس ما را اسکورت می کردند.

با ولع، مناظر و خیابان ها و مردم آزادی (!) را که در حال رفت و آمد بودند نگاه می کردیم. با خود می اندیشیدم آیا این افراد که اینچنین آرام در حال رفت و آمد هستند اطلاع دارند که چه تعداد انسان در همین نزدیکی آن ها کشته شده اند؟

بی اختیار به یاد کسانی که دیگر با ما نبودند اشک می ریختم. آن ها در گوهردشت یا اوین بی دفاع به دار آویخته شده بودند. اما طنین صدای آن ها را از سراسر ایران، تمام شهرها و خیابان ها و کوچه پس کوچه ها می شنیدم. آن ها را در همه جا می دیدم. حتی در خارج از کشور نیز، با فرسنگ ها فاصله، با یاد آنان اشک در چشمانم حلقه می زند.

سرانجام وارد زندان اوین شدیم. از درب بزرگ و آهنی آن گذشتیم و چشم بندهایمان را زدیم. ما را به بند ۲ بالا بردند. متوجه شدیم که بند ۲ و ۸ گوهردشت را نیز همان روز، زودتر از ما به بند ۲ پائین اوین منتقل کرده اند. بدین ترتیب، گوهردشت را از کلیه زندانیان چپ تخلیه کرده بودند. در بند ۲ بالا، با بسیاری از بچه ها روبرو شدیم که در سال ۶۵، قبل از انتقال به گوهردشت، در بند یک واحد یک زندان قزل حصار با هم بودیم. شاید در موقعیتی جز این، از دیدن بچه های قدیمی، بچه هائی که چند سال در قزل حصار با هم گذرانده بودیم دلشاد می شدیم. اما در آن وضعیت جایی برای شادی نمانده بود. دوستان و همزنجیری ها همدیگر را در آغوش گرفتیم. آن ها که در اوین مانده بودند از وضعیت و سرنوشت دیگر زندانی ها پرس و جو می کردند. ما نیز از سرنوشت کسانی که در اوین مانده بودند می پرسیدیم و خیلی زود فهمیدیم که بسیاری از رفقا و دوستان مشترک دیگر زنده نیستند.

تمام زندانی های بند ۲ و بند ۸ گوهردشت را به بند ۲ پائین منتقل کرده بودند و ما را نیز با بازماندگان زندان اوین یکجا قرار دادند. برایمان روشن بود که این وضعیت موقت است. اواخر بهمن ماه بود و در هریک از سلول های بند، ۲۰ تا ۲۵ نفر می خوابیدیم. آن شب تا صبح، با دوستانی که بعد از چند سال همدیگر را یافته بودیم گپ زدیم و برای یکدیگر از وضعیت اوین و گوهردشت و وقایعی که از سر گذرانده بودیم تعریف کردیم.

بعد از ظهر روز بعد، ناصریان به بند آمد و شروع کرد به خواندن اسامی تک تک زندانی ها. نمی دانستیم دوباره چه برنامه ای برایمان چیده اند. نام هرکس را که می خواندند از بند خارج می شد و پشت در به سؤال های ناصریان باید پاسخ می داد:

اسم و مشخصات، نام پدر، سال تولد، مدت محکومیت، آیا مسلمان هستی یا خیر؟ آیا حاضر به مصاحبه هستی یا خیر؟ آیا حاضر به شرکت در کنفرانسی علیه مجامع حقوق بشر هستی یا خیر؟

باز هم زندانی های چپ را بنا به پاسخی که به دو سؤال آخر می دادند در راهرو ردیف می کردند. کسانی که به دو سؤال آخر پاسخ منفی می دادند در سمت چپ راهرو، کسانی که به دو سؤال آخر پاسخ مثبت می دادند در سمت راست راهرو می نشاندد.

از میان تمام زندانیان چپ که حدود ۴۰۰ تا ۴۵۰ نفر بودیم (از بند ۲ بالا و پائین) فقط ۷۰ نفرمان به آن دو سؤال آخر پاسخ منفی دادیم. بقیه همه به آن دو سؤال پاسخ مثبت داده بودند. ما ۷۰ نفر را در قسمت چپ راهرو نشانده بودند و پس از پایان کار، همه مان را به بند ۴ پائین بردند و در ۳ سلول انتهای بند جا دادند و درب هر ۳ سلول را بستند. در هر یک از این سلول های مجرد (بسته) ۲۰ تا ۲۵ نفر بودیم. ابتدا روزانه، سه وعده برای دستشویی درب سلول را باز می کردند و پس از چند روز، برای هر سلول، روزانه نیم ساعت هواخوری هم دادند.

روزنامه های صبح و عصر را هم برایمان می آوردند. در یکی از روزهای اسفند، در روزنامه کیهان، خبر تشکیل کنفرانسی با شرکت زندانیان، علیه مجامع حقوق بشر دیدیم. همه دور آن برگ روزنامه جمع شده بودیم. عکس کیانوری را باجمعیت پشت سرش چاپ کرده بودند و نوشته بودند زندانیانی که در این کنفرانس شرکت کرده اند، در پایان کنفرانس، آزاد و به خانواده هاشان ملحق شده اند.

روزگار غریبی است. چند سال پیش از آن در همین سلول ها و در همین رونامه ها لیست اعدامی ها را با صدای بلند برای یکدیگر می خواندیم و امروز خبر شرکت همان زندانی ها و دوستانمان را در چنین کنفرانسی داشتیم می خواندیم. نمی دانستیم که با ما چه رفتاری خواهند کرد. اعدام همه ما ۷۰ نفر، برای رژیم که چند ماه پیش هزاران نفر را کشته بود، کاری بسیار ساده به نظر می آمد. اما نمی دانستیم که آیا ما را خواهند کشت و یا همچنان در زندان نگه خواهند داشت. چند روز پس از خواندن آن خبر، چند نفر از میان سه سلول ما به پاسدارهای بند اعلام کردند که حاضر به انجام مصاحبه هستند. یک ساعت بیشتر طول نکشید که آن ها را از ما جدا کرده بردند. سایه تردید و ابهام در رفتار همه مان مشهود بود.

چند روزی گذشت، ناصریان درب سلول ها را باز کرد و اسامی چند نفر را خواند و به آن ها چشم بند زد و با خود برد و با این کارها، به تردید و ترسی که در اثر موج اعدام ها فضا را فرا گرفته بود، دامن می زد. می دانست چه می کند. ما در ابهامی دائم بسر می بردیم. نمی دانستیم کسانی را که از سلول می برند به کجا می برند. بعد ها فهمیدیم که آن زندانی ها را به انفرادی های آسایشگاه برده بودند.

در یکی از روزهای فروردین ماه سال ۶۸، ناصریان باز هم وارد سلول شد. لیست اسامی بچه های سلول را در دست داشت و گفت هر کس تعهد بدهد که هیچگونه فعالیتی علیه نظام نخواهد کرد، آزاد خواهد شد. من و چند نفر دیگر آمادگی خودمان را برای دادن تعهد اعلام کردیم. در میان ما، سه - چهار نفر آماده دادن تعهد کتبی نبودند. بلافاصله به ما چند نفر چشم بند زدند و ما را از سلول بیرون بردند. دوباره وارد بند بالا شدیم. فردای آن روز، پاسداری اسم من و تعدادی دیگر را خواند. ما را به دفتر مرکزی اوین بردند، همان جایی که روز اول دستگیری شب را به صبح رسانده بودیم. ناصریان برگه ای جلوی ما گذاشت. برگه تعهد بود. تعهد به اینکه هرگز فعالیتی علیه نظام اسلامی نخواهیم کرد و با هیچ گروه مخالفی همکاری نخواهیم نمود. برگه را امضا کردیم. برگه دیگری را هم که مکمل برگه اول بود امضا کردیم و در آن تعهد دادیم که در صورت فعالیت مجدد علیه نظام اسلامی، مستوجب اشد مجازات هستیم. پس از دادن امضاها ما را دوباره به بند ۲ بالا بردند.

بعد از ظهر همان روز، حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر، اسامی تک تک مان را خواندند. چشم بند زده به سمت بیرون حرکت کردیم. مسافت کوتاهی طی شد و پشت درب ورودی زندان توقف کردیم. ابتدا چشم بندهایمان را گرفتند و سپس تمام بدنمان را تفتیش کردند و تک تک مان را از درب زندان بیرون فرستادند.

آزاد شده بودیم. خانواده هایمان اشک شوق می ریختند و ما را در آغوش خویش می فشردند. من نیز می گریستم. زندان اوین را با کوهی از خاطرات تلخ و شیرین دوران اسارت، خنده ها، اشک ها و فریادهایی که در آن خفه شده بودند ترک می کردم. هنگامی که فاصله زندان تا خانه را طی می کردم بغض گلویم را می فشرد و حلقه های اشک منظره خیابان های تهران را پیش دیگانه تیره می کرد. بی اختیار شعری را که یکی از بچه ها به یاد رضا قریشی (و همه آنان که دیگر نبودند) سروده بود، زمزمه می کردم:

قلبم را به تیرکی آویختند

بر شانه های مجروح وطنم

جراحی دیگر وارد آوردند،

دخترم،

آنگاه که از کنارم می‌گذری
آهسته برو
زیرا که با تو سخنی دیگر دارم
سخنی دیگر.

آوریل ۱۹۹۵

اردیبهشت ۱۳۷۴

زیرنویس ها:

۱. در سال ۶۱، گروه ضربتی متشکل از پاسداران، برای عملیات دستگیری ایجاد شده بود. ساختمانی که بخش های اداری اوین و همچنین شعب بازجویی افراد سازمان مجاهدین، در آن قرار داشت، در بین زندانیان، به دفتر مرکزی اوین معروف بود.
۲. از سال ۶۱ به بعد، در ساختمان دفتر مرکزی، شعبه های ۱، ۳، ۴ و ۷ را به بازجویی زندانیان مجاهد اختصاص داده بودند. شعبه ۵ به بازجویی جریان اکثریت و حزب توده، و شعبه ۶ به بازجویی سایر جریان های چپ اختصاص داشت.
۳. شعبه ۶ بازجویی در محل ساختمان ۲۰۹ که متصل به ساختمان بندها بود قرار داشت و از سال ۶۱ به زندانیان زن اختصاص داده شد.
۴. اصطلاح "زیرزمین" بین زندانیان و همچنین بازجوها، برای شکنجه گاه بکار برده می شد. از انواع شکنجه ها، شلاق و کابل، دستبند چپانی و آویزان کردن از دست یا پا رایج بود.
۵. حاج آقا اخوت، پدر حسین اخوت بود، از فعالین سازمان پیکار. خواهر اخوت پس از دستگیری، حسین را پای قرار می کشد. اما او که سرقرار متوجه وضعیت مشکوک می شود، خود را از مخمصه بیرون می کشد و فرار می کند. پاسداران در عوض پدرش را گروگان گرفته به زندان می اندازند.
۶. "اتاق آزادی" در اصطلاح زندانیان، به اتاقی در دفتر مرکزی اوین گفته می شود. آخرین مراحل پیش از آزادی در این اتاق می گذرد. از جمله پرکردن برگه تعهد، دادن ضمانت و...
۷. حسین روحانی عضو مرکزیت سازمان پیکار بود. پس از دستگیری ضعف نشان داد و به همکاری با زندانبان پرداخت. از آن پس در پاره ای بازجویی ها از کادرها و فعالان سازمان پیکار شرکت داشت. با اینهمه، او را در سال ۶۳ اعدام کردند.
۸. قاسم عابدینی از مسئولین سازمان پیکار بود و همراه با همسر خود مهری حیدرزاده در بازجویی اعضای این سازمان شرکت می کرد. او را هم در سال ۶۲ اعدام کردند. مهری حیدرزاده در سال ۶۵ آزاد شد و هم اکنون گاه داستان یا مقاله های ادبی برای کیهان یا اطلاعات می نویسد.
۹. صمد علی زاده یکی از فعالین سازمان پیکار بود. همکاری اش از بازجویی از اعضای این سازمان ابعادی گسترده داشت و چند سال بعد آزاد شد.
۱۰. به احتمال زیاد، بازجوها از نام های مستعار استفاده می کردند.
۱۱. از اواسط سال ۶۱، ساختمان بندهای اوین که در زمان شاه برای کلیه زندانیان بود، به زندانیان زن اختصاص داده شد و ساختمان اداری زندان ساواک در زمان شاه، براین نگهداری زندانیان مرد اختصاص یافت که به ساختمان آموزشگاه معروف شده بود. این ساختمان ۶ سالن داشت، در هر طبقه، دو سالن رو به روی هم قرار گرفته بود و برای همه این سالن ها از یک محل به عنوان "زیرهشت" استفاده می شد. سالن های ۱ و ۵ به زندانیان مذهبی و مجاهد اختصاص داشت و سالن ۳ به زندانیان چپ که نماز نمی خواندند. درب سالن ها بسته بود و به اصطلاح مجرد یا ایزوله بودند. هر سلول، سه نوبت در روز وقت دستشویی و نیم ساعت هواخوری داشت. سالن های ۲ و ۴ مختص تواب ها بود و به شکل

عمومی اداره می‌شد. سالن ۶ مختص به زندانیانی بود که سنشان کمتر از ۲۰ سال و تواب بودند. علاوه بر این سالن‌ها، در محوطه حسینییه نیز، زندانیان توابی بودند که در کارگاه‌های اوین کار می‌کردند. این زندانیان که تواب بودند نشان مسلم شده بود و نیفورمی طوسی به تن می‌کردند.

۱۲. وحید خسروی از فعالین سازمان پیکار بود که پس از دستگیری رهبری این سازمان، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد. در اسفند ۶۱، توسط محمد رضا نصیری لو رفت و دستگیر شد. در دادگاه از مواضع خود و مارکسیسم دفاع کرد. او یک بار نیز در سال ۶۰، در شهرستان آمل دستگیر شده و از زندان فرار کرده بود. حاکم شرع در آن زمان آیت الله نیری، از اهالی همان شهرستان‌ها بود. نیری پرسیده بود: "دفعه قبل به تو دو سال حکم دادم. از زندان فرار کردی. این دفعه چقدر حکم دهیم تا فرار نکنی؟" و او پاسخ داده بود: "شما هر حکمی به من بدهید، من اگر بتوانم باز هم فرار می‌کنم." او را در ۲۲ مرداد سال ۶۲ اعدام کردند.

۱۳. احمد شیرازی نیز از فعالین سازمان پیکار بود که بعد از دستگیری رهبری این سازمان، به فعالیت محفلی در کارخانجات تهران روی آورد. او نیز در اسفند ۶۱، توسط محمد رضا نصیری لو رفت و دستگیر شد. حاکم شرع، نیری، از او خواسته بود تا نظرش را نسبت به جمهوری اسلامی اظهار کند: "حتی اگر مرا خاک کنید، باز هم استخوان‌های پوسیده ام شعار مرگ بر جمهوری اسلامی سرخواهد داد." او را در ۲۲ مرداد سال ۶۲ اعدام کردند.

۱۴. وحید سریع‌القلم از فعالین اتحادیه کمونیست‌ها بود که با مسئولین زندان همکاری می‌کرد و در بعضی موارد در بازجویی از فعالین این سازمان شرکت داشت. او را در سال ۶۳ اعدام کردند.

۱۵. محمد رضا کریمی از فعالین سازمان پیکار بود. در زندان از مواضع سیاسی خود همواره دفاع می‌کرد. او را در پائیز ۶۲ اعدام کردند.

۱۶. محمد نورانی از فعالین سازمان پیکار بود که در زندان و در دادگاه از مارکسیسم دفاع کرد و در پائیز ۶۲ اعدام شد.

۱۷. احمد میراحسان (سرتوک) از فعالین سازمان پیکار بود که در سال ۶۲ دستگیر شد. در زندان و زیر فشار به اسلام روی آورد و به ۱۲ سال زندان محکوم شد. در سال‌های ۶۳ - ۶۴ دچار بیماری روانی شد و در سال ۶۶ آزاد گردید.

۱۸. این پرسش‌ها و تفتیش عقاید که مرتب و هر از چند گاهی توسط زندانبانان انجام می‌گرفت تنها وسیله سنجش افکار زندانی‌ها به شمار می‌آمد. اما این سنجش در مورد زندانی‌های مجاهد متفاوت بود. چرا که مجاهدین غالباً در آن سال‌ها اظهار ندامت می‌کردند و سازمان خود را منافقین می‌نامیدند و برای مصاحبه ابراز آمادگی می‌کردند. به این خاطر، زندانبانان برای سنجش وضعیت و افکار آن‌ها میزان همکاری‌های فعال آن‌ها را ملاک قرار می‌دادند.

۱۹. حاجی داوود رحمانی که به "حاجی داوود" معروف بود رئیس زندان قزل حصار و از دارو دسته لاجوردی محسوب می‌شد. فشارها و شکنجه‌هایی که او بر زندانیان اعمال می‌کرد زبانزد شده بود، تا آنجا که قزل حصار همپای اوین مشهور شده بود.

۲۰. نادر سرخابی خامنه از هواداران سازمان راه کارگر بود که در سال ۶۲ به ۴ سال زندان محکوم شده بود. در پی دستگیری افراد جدید و لو رفتن اطلاعاتی جدید او را دوباره دادگاهی کردند و در زمستان ۶۲ اعدام شد.

۲۱. سیروس مرادی، از فعالین اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) که نادم شد و با بازجویان همکاری داشت. با اینهمه او را چند سال بعد آزاد کردند.

۲۲. فرهاد غریب، با نام مستعار عباس، از سازمان پیکار بود. در زندان همکاری وسیعی با بازجوها داشت و بعد از چند

سال آزاد شد. علی صدیقی نیز همین طور.

۲۳. داریوش کاید پور (کائیت پور) از مرکزیت سازمان رزمندگان و گروه "کامل" بود که در سال ۶۲ همراه رضا قریشی، یکی دیگر از اعضای رهبری این سازمان دستگیر شد. تا ۱۳۶۷ هیچ حکمی به او ندادند. با اینهمه در کشتارهای آن سال، در اولین سری، اعدام شد.

۲۴. رضا قریشی از مرکزیت سازمان رزمندگان، در سال ۶۳ دستگیر شد و تا سال ۶۷ در انتظار دریافت حکم خویش بود و همراه با داریوش کاید پور اعدام شد.

۲۵. محمود محمودی از فعالین سازمان اقلیت، در سال ۶۴ دستگیر شد. خبر دستگیری او را همراه با عده ای دیگر از افراد این سازمان، در روزنامه ها خواندیم. در دادگاه از مارکسیسم و عقایدش دفاع کرد و در سال ۶۵ اعدام شد. گویا او جریانی به نام " کار ویژه" را در درون سازمان خود رهبری می کرده است. به همین دلیل، زمانی که او در انتظار اعدام خویش، در سالن ۳ بسر می برد، پاره ای از فعالین اقلیت به او انگ همکاری با پلیس زده بودند. او در انزوا و تنهایی به جوخه اعدام سپرده شد.

۲۶. داوود لشکری، از پاسداران قدیمی زندان گوهردشت بود و از سال ۶۵ به بعد، مدیر داخلی زندان به شمار می رفت و سرکوب زندانیان زیر نظر مستقیم او صورت می گرفت و از عوامل اجرایی کشتار سال ۶۷ بود.

۲۷. فرعی بند: در زندان گوهردشت در کنار هر بند، مجموعه ای شامل دو اتاق (یک اتاق بزرگ و یک اتاق توالیت و دستشویی و حمام) قرار داشت که درب آن به راهرو بندها باز می شد. در بسیاری از موارد، برای جدا کردن برخی از زندانی ها از دیگران، از فرعی ها استفاده می شد و چون جزء بند به شمار نمی رفته، زندانیان از قدیم آن را فرعی بند نامگذاری کرده اند.

۲۸. ناصرپان: وی پس از برکناری دار و دسته لاجوردی، دادیار زندان قزل حصار و گوهر دشت و اوین بود.

